

# «بیدارم کن»

مرجان بیرانوند

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : بیرانوند، مرجان  
عنوان و پدیدآور : بیدارم کن / مرجان بیرانوند  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۹۹۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 387 - 8  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۵۴۸۸۷۲۹

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### بیدارم کن

مرجان بیرانوند

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 387 - 8

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

تقدیم به مهربانی پدر و مادرم،  
همراهی دو دوست عزیزم، طاهره آرموئیان و سارینا مرادی  
و برای همه‌ی نخبه‌های سرزمینم ...



## «فصل اول»

تمام تلاشم را برای باز کردن چشم‌هایم به کار می‌گیرم. انگار پلک‌هایم را با چسب چسبانده باشی، از هم باز نمی‌شوند. سنگینند و خواب بیشتری را می‌طلبند. صداهای اطرافم دور و نزدیک می‌شوند. بازهم برای باز کردن چشم‌هایم تلاش می‌کنم. فقط باریکه نور سفیدی را از زیر پلک نیمه بسته‌ام می‌بینم و بس. صدای بوق ماندی در مغزم فرو می‌رود و مرا در آن سکوت و تاریکی می‌ترساند. نفس عمیقی می‌کشم. انگار صدای بالا و پایین شدن قفسه سینه‌ام را می‌شنوم و چیزی درون بینی‌ام را می‌خراشد! انگشت دستم را تکان می‌دهم. سنگین است. صدایی مثل باز و بسته شدن یک در را می‌شنوم و انگار همان محرکی است تا پلک‌های من باز شوند و هاله‌ی تیره‌ی روبرویم را شگفت زده کنند! هاله‌ی سیاه روبرویم به همان سرعتی که آمده، می‌رود و کم‌کم سقف سفید بالای سرم بهتر دیده می‌شود و صدای بوق دستگاه را راحت‌تر تشخیص می‌دهم! زمان زیادی از حس‌های برگشته به وجودم نگذشته، که اطرافم پر از سایه شده و صداها باز گنگ و بوق دستگاه مداوم است. دستی پلکه دوباره خسته‌ام را بالا می‌گیرد و نور تمام دیدم را پر می‌کند. مردمکم را می‌گردانم تا از دستش خلاص شوم ولی خیلی زود به سراغ چشم دیگرم می‌رود. چیزی کف پایم کشیده می‌شود. راهی جز تکان دادن انگشتانم ندارم تا از حس قلقلک به وجود آمده رها شوم ولی انگشت پای دیگرم انگار در حصارِ سفت و محکم قرار گرفته باشد تکان نمی‌خورد! ترسی در جانم ریخته می‌شود. چرا پایم را نمی‌توانم تکان دهم؟ در همان حالت خواب و بیدار، ذهنم فرمان می‌دهد تا دست‌هایم را بالا بگیرم. اما این کار هم شدنی نیست. یا بدنم سنگین شده یا جانی در آن نیست تا به فرمان مغزم عمل کند! فقط انگشت‌هایم تکان می‌خورند و پلک‌هایم کاملاً باز می‌شوند تا برای بار دوم اطرافم را ببینم. دیدم هنوز تار است با همان حال، صورتی را می‌بینم که انگار مرد است و لباس سفید پوشیده. سرش به طرفم خم می‌شود و صدایش پیچ‌پیچ‌وار در گوشم می‌نشیند. در همان لحظه صدای بوق ممتدی که در مغزم فرو می‌رود، قطع می‌شود و صدای مرد را واضح

می شنوم که می گوید :

- صدای منو می شنوی؟

می شنوم. باید بگویم آره، بله، چیزی شبیه این! ولی دهانم باز نمی شود.

- آگه صدامو می شنوی چشماتو باز و بسته کن.

دیگر پلک هایم سنگین نیستند که با بسته شدن، سخت باز شوند. به حرف

مرد گوش می دهم و یک بار پلک هایم را باز و بسته می کنم.

- خوبه. اسمت یادته؟ اسمت چیه؟

اسم... همان چیزی که فرد را با آن می نامند. مغز تازه بیدار شده ام به

جست و جو می پردازد. برای لحظه ای کوتاه به جای یادآوری اسمم فیلمی پیش

چشمانم جان می گیرد و اسمی در ذهنم آکو می شود که با به حرف آمدن

دوباره ی مرد، فیلم باز شده جلوی چشم هایم محو می شود.

- اسمتو یادت نمیاد؟

دهانم را باز می کنم. کاری که آن هم سخت شده. لب هایم خشک است و

انگار با هر بار باز و بسته کردن دهانم، ترک می خورند. صدایی از گلویم خارج

نمی شود. انگار تارهای صوتی ام تحلیل رفته و از کار افتاده اند. باز هم می ترسم!

می خواهم فریاد بزنم ولی فقط صدایی نا مفهوم از گلویم خارج می شود.

-:پ پر...ید!!

- خوبه پریا خانم!

با شنیدن حرف مرد، نفس عمیقی می کشم. هنوز چیزی در بینی ام آزارم

می دهد. انگار سطح بینی ام را می خراشد ولی نفس کشیدن را برایم راحت کرده،

طوری که با هر دم سیلی از اکسیژن وارد ریه هایم می شود. کم کم سردرد شدیدی

را حس می کنم. چشم باز به سقف زل می زنم و ذهنم پرواز می کند به جایی دور

برای یافتن سرمنشاء این که الان در این زمان و این مکان چه می کنم؟ اما تنها

چیزی که به خاطر می آورم صدایی ست که نامم را فریاد می زند در کنار تصاویر

درهم و مبهمی که مدام تاریک و روشن می شوند. درست انگار بر روی یک

پرده ی نمایش قدیمی در حال اکران هستند و قرار نیست مخاطب چیز دقیقی از

آن ها بفهمد! بر روی پرده ی نمایش ذهنم، در پیچ و خم جاده هایی مه گرفته،

ماشینی چنان با سرعت می رود که انگار از جاده کنده و به جایی دور پرت

می شود و بعد صدای انفجار در گوش هایم می نشیند. سر درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود. انگار دو شیار عمیق روی سرم است. که با این درد قصد فروپاشی دارند. پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم تا شاید از این سر درد خلاص شوم. ولی فایده ای ندارد. آن قدر در آن حالت می مانم تا کم کم همه جا تاریک می شود و باز به دنیای بی خبری فرو می روم.

\*\*\*\*

گرمای مطبوع و دلپذیری را همراه برخوردار نور به پشت پلک های بسته ام حس می کنم که چشم هایم را به از هم باز شدن تحریک می کند. بالاخره بدنم مقاومت را کنار می گذارد و آرام آرام چشم هایم را باز می کنم که پیشانی ام در خود جمع می شود از شدت نور آفتاب! با این حال انگار برایم نور خورشید را تجویز کرده اند که حال بهتری دارم و دیگر تاری دید به اندازه ی سابق آزارم نمی دهد. لبخند کم جانی روی صورتم می نشیند. آرام سر برمی گردانم. نگاهم از فضای خالی اتاق تا در را می کاود و بعد به حجم سری می رسد که کنارم روی تخت قرار دارد و جسمش روی صندلی است! دست آزاد و بدون سرم را در دست دارد و موهای یک دست مشککی اش از شال آبی رنگ بیرون ریخته. چهره اش را نمی بینم و او آرام و منظم نفس می کشد. انگار برخلاف من مدت ها نخواید! با این حال با تکان های نرم انگشتانم سریع سرش را بلند و نگاهم می کند. اول مات و با تعجب و بعد کم کم لبخند می زند ولی من فقط به او چشم می دوزم. به چهره ای که با وجود تار بودن دیدم، برایم آشنا است. از روی صندلی برمی خیزد و قدمی به طرف پنجره برمی دارد. پرده را تا نصفه می کشد و کمی از نور اتاق کم می شود. حرکاتش آرام و بی صداست. همان طور به طرف یخچال کوچک کنار اتاق می رود و بطری کوچک آب معدنی را برمی دارد و مقداری از آن را یک نفس بالا می کشد! نگاهم را به تکان های آب درون بطری می دوزم و تازه می فهمم چقدر تشنه هستم! زبانم را روی لب هایم می کشم و سعی می کنم صدایم را از حنجره بیرون بفرستم :

- آ... آ... آب...

بدون بطری آب معدنی می آید و جایی می نشیند که قبلا سرش را گذاشته

بود :

- می خواستم یکم حرف نزنم تا ببینی پنجاه و نه روز خوابیدن و نصفه عمر کردن ما چه جوریه!

پنجاه و نه روز؟؟ مدت زمانی که من خوابیده‌ام؟ تمام این مدت فکر می‌کردم چند ساعت یا نهایتاً چند روزی است بیهوش هستم! آن هم به دلیلی که هنوز نمی‌دانم. خشکی دهان و لب‌هایم اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌دهد. وجودم کویری است که به باران نیاز دارد:

- تشنم..

با سرانگشتانش آرام روی صورتش می‌کوبد و می‌گوید:

- ای وای! یادم رفت گفتم آب می‌خواهی!

به طرف بطری خیز برمی‌دارد و درش را باز می‌کند:

- تا پنجاه روز قبل که سوسول بازی نداشتی و از بطری دهنی آب می‌خوردی!

مقدار باقی مانده‌ی آب را درون لیوان می‌ریزد و قبل از این‌که آن را به من بخوراند دوباره دهان باز می‌کند و پرحرفی را از نو می‌گیرد:

- نکنه واسه خوب نباشه؟ ها؟ برم سوال بپرسم از پرستار و بیام. این دفعه از تشنگی نری تو کما!

لیوان به دست از اتاق بیرون می‌زند. لبخند کم جانی روی لب‌هایم می‌نشیند. پنجاه و نه روز کمای من که نمی‌توانست ژیل را تغییر دهد؟ می‌توانست؟ نفس حبس شده در سینه‌ام را آرام بیرون می‌فرستم. انگار اکسیژن همیشه همراه این روز‌ها کمی ریه‌هایم را تنبل کرده که دل به کار نمی‌دهند. ژیل برمی‌گردد. لیوان درون دستش را روی میز کوچک کنار تخت می‌گذارد و به سمت من خم می‌شود:

- گفت اشکالی نداره، میتونی آب بخوری. راستش خودمم فکر می‌کردم خوردن آب دیگه برات عیبی نداشته باشه. دیروز دکترت که می‌گفت حالت خوبه و دیگه مشکلی از لحاظ مغزی نداری! فقط یکم زمان می‌بره تا اثرات این مدت کما برطرف بشه. مثلاً یکم فراموشی یا سخت حرف زدن یا تکون دادن دست و پات.

- آآآب!

بالاخره دهانش را می بندد و دست از حرف زدن می کشد. دستش را زیر بالش می برد و کمی نیم تنه ام را بالا می گیرد. چقدر استخوان هایم درد می کنند. انگار تازه هوا به زیر پوستم می رود و حس مورمور شدنی را به بدنم می دهد. آرام آرام آب می نوشم. حس تیزی و بریدگی ته گلویم ایجاد می شود که تازه طعم بد دهانم را متوجه می شوم. سرم را عقب می کشم و این بار دراز نمی کشم. به بالش تکیه می دهم و نگاه از چشمان روشن ژیلا می گیرم و به نوک انگشتان پاهایم می دوزم و آرام تکانشان می دهم. حرکتشان را که می بینم، خوشحال می شوم و لبخند کم جانی روی لب هایم می نشیند.

- دیروز وقتی بهوش اومدی گچ پاتو باز کردن

- چه... را ای... انجام؟

در همان تاری دید، می بینم که در کسری از ثانیه چهره اش در هم می شود. دیگر به چشم هایم نگاه نمی کند و به جای من به در و دیوار چشم می دوزد.

- ژیه... لا؟

- جانم؟ چیزی میخوای؟

- چیه... زی یساد... نمی... اد.

دستش را بند ملحفه ی نازکی می کند که روی روتختی افتاده :

- عیب نداره عزیزم، استراحت کن بهتر میشی.

دستی بالا می آورم و او آرام آن را می گیرد :

- چیزی میخوای؟

- انگ... ار همه چی... ز یادم... می... اد و دوب... اره ی... ادم می... ره.

از حرف زدن خودم خسته می شوم. برای گفتن چند جمله که می تواند از راحتترین کارها باشد باید جان بکنم! دستش کنار صورتم قرار می گیرد که در کف دستش، دقیقاً جایی که صورت خودم است، احساس درد می کنم.

- گفتم که عزیزم، عیب نداره. دکتر گفت طبیعیه، خیلی زود خوب می شی.

پلک می بندم و پیشانی ام خط می افتد برای فکر کردن به اینکه چه اتفاقی افتاده. ولی هنوز ذهنم فرصت جست و جو پیدا نکرده که باز صدای ژیلا در سرم نویز می اندازد :

- درد داری؟ بگم پرستار بیاد؟

فایده‌ای ندارد، چیزی یادم نمی‌آید. یا اگرهم چیزی یادم بیاید، درد و خستگی اجازه نمی‌دهد بفهمم داستان از چه قرار است. فقط بی‌قرار و بی‌حوصله می‌شوم:

- سرم...درد میکنه...

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد که تازه بانداژ بودنش را حس می‌کنم:

- عزیزم این سردردا هم خوب میشه ...

هنوز حرفش را تمام نکرده که در باز می‌شود و سر و صدا همه‌ی اتاق را فرا می‌گیرد:

- الهی فدات شم، قربونت بشه مامان... عزیزدلم ... فدای اون چشمای

قشنگت ...

آنقدر حافظه‌ام تحلیل نرفته که صدای مامان را نشناسم ولی نمی‌توانم خودم را بالا بگیرم و ببینمش. خودش را کنارم می‌رساند و چند ثانیه بعد دستانش دور شانه‌هایم حلقه می‌شوند و من را به خودش می‌فشارد. صدای گریه‌اش در سرم می‌پیچد و هر لحظه سردردم را بیشتر می‌کند.

- چرا اینقدر دیر بیدار شدی؟ نگفتی مامان دق می‌کنه؟ نگفتی بدون یه دونه

دخترش چیکار کنه؟ ها؟ پری مامان...

شخصی مامان را از من جدا می‌کند:

- خانم رفیع خواهش می‌کنم. اگه نمی‌تونید خودتونو کنترل کنید بفرمایید

بیرون بیمار باید آرامش داشته باشه.

چشم می‌گردانم و پرستاری که مامان را گرفته، می‌بینم. حتی این زیرچشمی نگاه کردن هم سردردم را زیادتر می‌کند. «آخ» کوتاهی می‌گویم تا شاید کسی حواسش را به من بدهد ولی خبری نمی‌شود. ژیلایا به همراه پرستار، مامان را از اتاق بیرون می‌برند و من وجود کسی را در اتاق حس می‌کنم ولی توانایی چرخاندن سرم را ندارم تا او را ببینم. حتی نمی‌توانم دستم را کامل بالا بیاورم و به سر دردناکم بگیرم.

- سر...م...!

کسی که حس می‌کردم کنار پنجره ایستاده با دو قدم نزدیک تخت می‌آید:

- جانم خواهری؟ سرت درد میکنه؟

با هزار زحمت کمی سرم را به طرفش می چرخانم. هرچه این درد لعنتی بیشتر می شود دیدم را هم تارتر می کند. ولی با این وجود پوریا را می شناسم.

- سر...م!

- الان میگم یکی بیاد.

هنوز از اتاق بیرون نرفته که در باز می شود و چند نفر وارد می شوند و وقتی

صدای دکتر را می شنوم، خوشحال می شوم :

- خب، اوضاع چطوره؟

به جای من، پوریا حرف می زند :

- سر درد داره.

تک خنده‌ی دکتر در سرم اکو می شود و می گوید :

- همین؟ دختر عزرائیلو جواب کردی. سردرد که چیزی نیست!

حوصله‌ی حرف‌هایی که می زنند را ندارم. حوصله‌ی اینکه دکتر به پرستار

چه‌ها می گوید را هم ... فقط هر لحظه بیتاب‌تر و بی‌طاقت‌تر می شوم و کم‌کم

دهانم به داد و بیداد کردن باز می شود. با اینکه نمی‌خواهم ولی ناله و گریه را سر

می‌دهم و دست‌های پوریا دست آزاد از گچم را گرفته و لب‌هایش مدام چیزی

می‌گوید که نمی‌فهمم. در سرم صداهایی است که نمی‌توانم بفهمم چه هستند.

تمرکز ندارم و پوریا هنوز حرف می‌زند. انگار می‌خواهد من را آرام کند. رنگ

آبی شال ژیلارا هم تشخیص می‌دهم ولی اینکه او در اتاق چه می‌خواهد را هم

نمی‌فهمم. بدنم برای لحظه‌ای سرد و انگار جریان خون در رگ‌هایم بیشتر

می‌شود. کسی انگشتانم را می‌فشرد و سعی در مرتب کردن پتو دارد. صداهای کم

گنگ می‌شوند و مغزم انگار سوت ممتدی می‌کشد و بعد جهانم در تاریکی فرو

می‌رود.

\*\*\*\*\*

«راوی»

گام‌هایش را بلند برمی‌داشت. منتظر آسانسوری که تعداد زیادی را در صف

خود نگه داشته‌بود، نماند و راه پله‌ها را در پیش گرفت. طبقه‌ی سوم که به

اندازه‌ی پنجاه روز آن را بالا و پایین رفته‌بود، خوب می‌شناخت. قامتش در

انتهای راهرو پیدا شد و مادرش با دیدنش برخاست و چند قدم پیش رفت. کُتی

که بیشتر اوقات روی دستش بود تا بر تنش را از یقه به دستش آویزان کرده بود و با دست دیگرش شانه‌ی مادر را گرفت و او را چند گامی با خود همراه کرد :

- چیه مامان؟ چرا اینقدر پریشونی؟

- به هوش اومده.

- خب خدا رو شکر، پریشونی نداره قریونت برم.

- نبودى که ببینی حالش چطوری بود. پوریا دید. بگو مامان جان. بگو

چجوری بود؟

پوریا قدمی به آن دو نزدیک شد و کمک کرد تا مادرش دوباره روی صندلی

آرام گیرد :

- شنیدی که دکتر گفت خوب میشه. تازه بیست و چهار ساعت نشده که

بهوش اومده.

مادر روی صندلی هم آرام و قرار نداشت. پنجه‌هایش مدام در هم می پیچید

و چشمانش پر و خالی می شدند :

- پس باباتون کجا مونده؟

پیمان کنش را روی صندلی انداخت و آستین‌های پیراهنش را بالا داد :

-گفت توی ترافیک مونده، میرسه الان.

انگار کلافه باشد، چرخى دور خودش زد و چند گام از مادر و برادرش فاصله

گرفت. دستی به صورتش کشید و بعد از این که آن را تا انتهای خط رشد موهایش

برد، به طرف در اتاق قدم برداشت که صدای پرستاری که دیگر آن‌ها را به خوبی

می شناخت اجازه‌ی نشستن دستش را روی دستگیره‌ی در نداد :

- آقای رفیع؟

پیمان متعجب به طرف پرستار چرخید و فقط سری به پرسش برایش تکان

داد.

- داره استراحت میکنه.

- فقط می خوام ببینمش.

- بله، ولی بهتره الان بیمار آروم باشه.

- سروصدا نمی‌کنم!

بی توجه به تذکر بعدی پرستار وارد اتاق شد. پرده‌ی اتاق کشیده شده و

لامپ خاموش بود. هیچ نوری به داخل اتاق راه نداشت. دیدن خواهرش بعد از پنجاه و نه روز بدون هیچ سیم و دستگاهی خوشحالش کرد. قدم‌های بعدی را سریع‌تر برداشت و گوشه‌ی تخت نشست. دست آزاد از گچ پریا را در دست گرفت. بغضش را قورت داد تا مثل تمام این پنجاه و نه روز اشک نریزد. او هم مطمئن بود که خواهر قوی‌اش به زندگی ادامه می‌دهد. نفس عمیقی کشید ولی چیزی جز بوی الکل عایدش نشد. نگاه از چهره‌ی رنگ پریده‌ی خواهرش در آن تاریکی گرفت و تا خواست اتاق را ترک کند، پدرش با چشمانی اشک‌بار وارد شد. چند گام پیش رفت و روبروی پدرش ایستاد. شانه‌های رفیع بزرگ لرزان بود. دستش را بالا آورد و شانه‌ی پدر را فشرد. هر دو لب را به داخل دهان کشید که از پس ریش و سیبیلی که صورتش را گرفته بود چندان مشخص نمی‌شد. بدون حرفی و فقط با تکان دادن سرش، اتاق را ترک کرد. در راکه بست مادرش بی تاب نزدیک شد و بازویش را گرفت :

- خوب بود؟ بابات بی تابی نکرد؟

- نه به اندازه‌ی تو مامان! الان که دیگه بهوش اومده دلیل این نگرانی چی آخه؟

- می ترسم بچه‌ام ناقص شده باشه. مگه ندیدی اینایی که از کما میان بیرون فلج می شن؟

پوریا موبایلش را در جیبش فرستاد و با لبخند همیشه مهربانش، کنار مادرش ایستاد :

- مامان جان دکتر گفت چیزی نیست. الانم بابا بیاد قراره بریم پیش دکتر.

دست مادر روی بازوی پسر بزرگش نشست و گفت :

- برو باباتو بیار پوریا، می ترسم به قلبش فشار بیاره.

پوریا دست بلند و نوک انگشتانش را به چشمش نزدیک کرد و چند لحظه بعد همراه پدرش از اتاق پریا بیرون آمدند.

- پیمان آب!

پیمان با درخواست مادرش از آب سردکنی که کنارش قرار داشت، لیوانی آب را پر کرد به دست او داد.

- خوبی مزدک؟ بیا یکم از این آب بخور.

رفیع بزرگ کمی آب نوشید و بالاخره چشم‌های سرخش را به چشم‌های  
زنش دوخت و با صدایی لرزان گفت :

- دیدی پوران؟ دیدی دخترمونو؟ دیگه اون دستگاها بهش وصل نیست.  
پوران لب گزید و اشک‌هایش آرام روی گونه‌های سفیدش لغزیدند :

- آره، دیگه دخترمونم پیشمونه.  
با همین جمله رفیع بزرگ انگار که حال چند دقیقه‌ی پیشش را فراموش کرده  
باشد، سریع از جایش بلند شد :

- آره، باید قربونی بدیم. جشن بگیریم!  
- بابا؟

نگاه هر دو به طرف پوریا رفت که کنار آنها ایستاده بود و وقتی توجه هر دو  
را به سوی خود دید، گفت :

- دکتر می‌خواد باهامون حرف بزنه.  
- چیزی شده؟  
- نه، گفت چیز مهمی نیست.  
فقط سری تکان داد و همه به طرف انتهای راهرو راه افتادند. پوریا نگاهش را  
به طرف پیمان کشید که مشغول حرف زدن با موبایلش بود :

- پیمان؟  
سر پیمان به سمت او چرخید و فقط نگاهش کرد تا دوباره خود پوریا به  
حرف بیاید :

- نمیای؟  
پیمان به همان آرامی که حرف می‌زد، خداحافظی کرد و موبایلش را در  
جیب شلوارش فرستاد :

- چرا، بریم.  
در دفتر کوچک دکتر، دور میز صفحه شیشه‌ای نشستند. پوران خانم دستانش  
را روی مانتویش به هم می‌فشرد و آقای رفیع هم نگران به چشمان دکتر که به  
خطر پا به سن گذاشتن نوعی روشنی خاص داشتند، خیره شده بود. پوریا مثل  
همیشه آرام و پیمان کلافه بود که دکتر پرونده‌ی روبرویش را بست و میز بزرگش  
را دور زد :

- تو تمام این سال هایی که یه پزشک بودم معجزه کم ندیدم. ولی تعدادشون زیاد هم نبوده! برگشتن پریا رو یه معجزه حساب کنید.

لبخند به لب های لرزان پوران خانم نشست و گفت :

- آقای دکتر پریا که الان مشکلی نداره، درسته؟

دکتر یکی از صندلی های روبروی آنها را از پشت میز بیرون کشید. نشست و لبخند اطمینان آمیزی بر لب نشاناد :

- همیشه نداشته باشه!

ولی لبخند از لب پوران خانم رفت و نگرانی به چشم های آقای رفیع برگشت. پوریا نا آرام شد و دست پیمان که روی شیشه ریتم گرفته بود، از حرکت ایستاد! دکتر انگار از چهره ها حالشان را فهمید که با تک خنده ای حرفش را ادامه داد :

- مشکل نگران کننده ای نیست.

آقای رفیع که می خواست زودتر حرف دکتر را بشنود، گفت :

- پس چیه؟

- برای این گفتم برگشتن پریا رو معجزه بدونید چون با شدت ضربه ی وارد شده به سرش و هوشیاری پایینی که اوایل داشت، الان از نظر مغزی و نخاعی سالم برگشته! ولی تا مدت ها ممکنه عوارض این دو ماه کما رو داشته باشه. پوریا کمی در صندلی جابجا شد و دستش را روی میز گذاشت و پرسید :

- مثلاً چه عوارضی؟

دکتر عینکش را از چشم برداشت. آن را روی میز گذاشت تا صدای برخوردش با سطح شیشه ای میز تنها صدایی باشد که سکوت چند دقیقه ای آن جا را درهم بکوبد :

- فراموشی های کوتاه مدت، استفاده از عصا تا بعد از اتمام دوره ی فیزیوتراپی. کم شدن دیدش و مهم تر از همه ممکنه تا مدتی سردردهایی داشته باشه که کلافه اش کنه و باعث بی تابیش بشه. نمونه اشو چند دقیقه ی قبل دیدین! پوران خانم پلک هایش را روی هم فشرد. خیلی خوب چند دقیقه پیش دخترش را به یاد داشت. آنقدر از درد بی تابی کرد و گریه سر داد که تنها داروهای آرامبخش به دادش رسیدند. با این حال آقای رفیع سری تکان داد و گفت :

- تا کی اینجوری می مونه؟

- مدت کمی. اگه کنارش باشید و کمکش کنید زود میتونه سرپا بشه!

پوران خانم بعد از مدت‌ها از ته دل لبخند زد گفت :

- معلومه که کنارشیم!

بیرون از اتاق دکتر، انگار هوا طور دیگری بود. حالا دیگر بوی ضدعفونی کننده‌های پیچیده در بیمارستان آزار دهنده نبود. بار سنگینی روی قلبشان حس نمی‌شد و پوران خانم دیگر گریه نمی‌کرد. آقای رفیع مثل قبل استوار راه می‌رفت و پوریا قوی و پیمان ولی هنوز هم جدی و پراخم بود! جلوی در اتاقی رسیدند که پوریا را بعد از پنجاه و نه روز بودن در آی‌سی‌یو، در خود جای داده بود. نگاه پوران خانم روی ژیلا نشست که روی صندلی کنار در اتاق خوابش برده بود. کنارش نشست و دستش را گرفت ولی قبل از این‌که حرفی بزند، صدای پوریا را آرام شنید که گفت :

- من می‌رم دانیال رو از مدرسه بردارم، دیبا نمی‌رسه بره دنبالش.

پوران خانم فقط سری برای او تکان و دوباره حواسش را به ژیلا داد که آرام و

منظم نفس می‌کشید :

- ژیلا جان؟

با صدای پوران خانم حواس پیمان هم به طرف آن‌ها جلب شد ولی دوباره به سمت موبایلش برگشت و پوران خانم به این فکر کرد که امروز بیشتر از همیشه پیمان مشغول موبایلش بود. ژیلا اما با صدای آرام پوران خانم چشم باز کرد و کمی آن‌ها را با دست ماساژ داد و خمیازه ی کوچکی کشید :

- دکتر چی گفت خاله؟

دست پوران خانم آرام روی موهای شبقی و لخت ژیلا نشست که همیشه

برخلاف میل او از زیر شال بیرون می‌زدند :

- گفت حالش خوبه.

نفس راحتی که از دهان ژیلا بیرون آمد را همه شنیدند و پوران خانم ادامه داد

:

- برو خونه دخترم. از دیشب اینجا موندی، خسته شدی.

ژیلا انگار مخالفتی نداشت. حالا که خیالش راحت شده بود، بلند شد و آرام

در اتاق را باز کرد تا یک بار دیگر نگاهی به پریا بیندازد. در وسط روز، اتاق در تاریکی مطلق و او آرام روی تخت خفته بود. کیفش را برداشت و روی شانه اش انداخت که پیمان گوشی را درون جیبش فرستاد و قدمی جلو آمد:

- من دارم می‌رم، اگه بخوای می‌رسونمت.

زمان، تعارف را از آنها دور کرده بود. خودش هم دوست داشت زودتر به خانه برسد. پس بدون حرفی پشت سر او آرام شروع به قدم زدن کرد تا از آن راهرو دور شوند ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که صدای دادی آنها را بر جای می‌خکوب کرد!

- «نگرس!!»

\*\*\*\*\*

سیاهی آرام آرام تا پشت پلک‌هایم می‌آید و بعد تمام وجودم را فرا می‌گیرد. درد کشنده‌ی سرم که انگار از همان دو شیار شروع می‌شود و کم‌کم همه‌ی جمجمه ام را فرا می‌گیرد، کم شده و با به خواب رفتنم دیگر حس نمی‌شود. همه جا تاریک است. صدایی در گوشم می‌پیچد. انگار صدای باد است و بعد صدای موج‌های دریا. همه جا سکوت است و سکوت. فقط صدای آب را می‌شنوم که با شدت پیش می‌آید و بعد رفته رفته در جان‌شن‌های ساحل می‌نشیند. انگار خواب است. یا نه، من خواب می‌بینم. در خواب چشمانم باز است ولی باز هم همه جا سیاه به چشم می‌آید. شب است و ستاره‌ها می‌درخشند ولی آب‌های خشمگین دریا تصویری از ماه نشان نمی‌دهند. دستی از پشت سر چشم‌هایم را می‌بندد. دنیا تیره‌تر می‌شود و صدای خنده‌هایی در گوشم می‌پیچد. پلک‌هایم محکم روی هم فشرده می‌شوند و کسی نزدیک می‌شود. فقط چشم‌هایم را می‌بینم. چشم‌هایی کشیده و با ابروهایی پهن. نگاهش نافذ است. چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. صورتش زیر یک شال زمستانی پوشیده شده. هوا سرد است و ناگهان دیگر آن چشم‌ها را نمی‌بینم. یک ماشین است که در جاده‌ای طولانی پیش می‌رود. سرعتش زیاد است. در جاده پیچ و تاب می‌خورد. بدنم با هر پیچ در تخت جابجا می‌شود. دست‌هایم بیشتر مشت می‌شوند. تیزی چیزی را در روی دستم حس می‌کنم. ماشین پیش می‌رود. صدایی اسمم را می‌خواند. فریاد می‌زند. صدای بوق ماشینی در گوش‌هایم زنگ می‌زند. سردرد انگار

برگشته. نفس‌هایم کوتاه و پشت سر هم شده. ماشین از جاده خارج می‌شود. تاب می‌خورد و من تاب می‌خورم. ماشین می‌چرخد و روبه سقف می‌ایستد. از جایی دور به ماشین چشم می‌دوزم. بلند می‌شوم و کل بدنم درد می‌کند. انگار روحم از بدنم جدا شده. یکی در ماشین گیر کرده. همه جا خون است و صدای ریختن چیزی می‌آید، انگار شیر آب باز است! سرمنشاش را پیدا نمی‌کنم. در عوض به طرف پنجره‌ی ماشین خم می‌شوم و صورت خونی‌ای مشخص می‌شود. ناباور با همان درد، دور می‌شوم. نرگس است! با تمام وجود اسمش را صدا می‌زنم! صدای انفجار بلند می‌شود. آتش در چشمانم شعله می‌کشد. باز هم نامش را فریاد می‌زنم و چیزی در سرم خالی می‌شود.

با باز شدن یک باره‌ی چشمانم، در اتاق هم باز می‌شود و کل خانواده را یک جا دور تخت می‌بینم. خوابی که دیده بودم را در ذهنم مرور می‌کنم. می‌ترسم باز هم آن را مثل چیزهایی که قبلا یادم آمده و دوباره از خاطرم رفته، فراموش کنم. مدام مرور می‌کنم که ماشینی واژگون شده و کسی را غرق خون در آن دیده‌ام که بهترین دوستم بوده! نرگس بود. کم‌کم یادم می‌آید که با هم در یک ماشین بودیم. چند پرستار نزدیک می‌آیند و افرادی که اطرافم هستند را بیرون می‌کنند. اصلا نمی‌فهمم چه می‌گویند. فقط سعی دارم به خاطر بیاورم چه شد که با نرگس در یک ماشین بودیم؟ چه شد که تصویرش غرق خون بود؟ چه شد که ماشین آتش گرفت؟ الان نرگس کجاست؟

- نرگس ... نرگس؟

کسی دستم را می‌گیرد و انگشت‌هایم را در پنجه‌اش می‌فشرد:

- نرگس چی عزیزم؟ خواب دیدی؟

صدای ژیلا است. بغض دارد و این را با حال بدم می‌فهمم. پرستار دستش را می‌گیرد تا بیرونش کند که با انگشت‌های بی‌جانم دستش را می‌گیرم و او با چشم‌هایی شفاف به صورتم زل می‌زند. ای کاش بتوانم کمی او را واضح‌تر ببینم:

- نرگس ... کجاست؟

چیزهای زیادی یادم نمی‌آید. با دیدن ژیلا و به خاطر آوردن نرگس، تصاویر مبهمی از یک سری آدم هم یادم می‌آید. چیزهایی پراکنده و نامرتب در ذهنم که

مدام با یادآوری یکی از آن‌ها دیگری هم در ذهنم نقش می‌بندند.

- خوبه... تو استراحت کن.

حس می‌کنم تمام تنم بی‌حس شده از بس که استراحت کرده‌ام! اصلاً پنجاه و نه روز استراحت کافی نیست؟ سرم را بیشتر به طرفش می‌چرخانم و تازه می‌فهمم چقدر دوست دارم به پهلو دراز بکشم:

- بمون...

هنوز لذت این به پهلو چرخیدن در کامم ننشسته که پرستار کمی بدنم را به

عقب می‌کشد و می‌گوید:

- فعلاً نباید خیلی تکون بخوری.

صدای مامان را بلافاصله بعد از پرستار می‌شنوم:

- پریا جان، ژیلا خسته‌ست، من اینجام.

- مشکلی نیست خاله، اگه می‌خواد من می‌مونم.

چشم‌هایم را می‌بندم. حوصله‌ی چانه زدن ندارم. حس می‌کنم هر لحظه ممکن است خوابی که دیده‌ام را فراموش کنم. کم‌کم درد از بین می‌رود و بدن بی‌حس، بی‌حس‌تر می‌شود. انگار دچار یک سبکی می‌شوم یا پا به جایی می‌گذارم که هیچ جاذبه‌ای وجود ندارد.

هنوز خواب نتوانسته تمام و کمال مرا در بر بگیرد که صدای خنده‌هایی آرام در کنار صدای زوزه‌ی باد در سرم می‌پیچد. صدای یک آهنگ آرام که نمی‌دانم از کجا می‌آید یا اصلاً چه می‌خواند را هم می‌شنوم. کم‌کم صدای خنده بیشتر می‌شود. انگار از درز باز شده بین پلک‌هایم تصاویری می‌بینم. یک مرد و یک زن. روبروی هم ایستاده‌اند. در کنار همان دریا. صدای خروشان آب هم اضافه می‌شود. خنده‌ی دختر بی‌پروا است. پسر او را در برگرفته و انگار آهنگ را آن‌ها با هم زمزمه می‌کنند. دستانشان را می‌بینم که در هم گره خورده. صورتشان روبه دریا ست، این رویا را به آن کابوس ترجیح می‌دهم. آرام‌م کرده و دیگر از آن آشفتگی قبلی خبری نیست. دوست دارم چهره‌ی عاملان این رویا را ببینم ولی نمی‌شود. تا می‌خواهند برگردند انگار به کام خواب کشیده می‌شوم و آن درز باز مانده از چشمانم، بسته می‌شود!

\*\*\*\*\*

«راوی»

- ای کاش می موندم.

ژیلا بند کیفش را در مشت گرفت و چنان فشرد که در بین دستانش پنهان شد و بعد صدای همیشه بم پیمان به گوشش رسید :

- فایده ای نداشت.

ژیلا خود را کمی به در نزدیک تر کرد تا او را بهتر ببیند :

- دیدی که حالش بد بود. آگه چیزی بهش بگن...

- مامان گفت بری که خودت چیزی نگی!

از این حرف که تیکه‌ی مستقیمی به دهن لقی او بود، ناراحت شد و ابرو درهم کشید. صاف نشست و با همان اخم به روبرو خیره شد. همیشه از این رُک گویی و گاه پروو بودن او بدش می آمد. سرش را پایین انداخت و پیمان مطمئن شد در دل مورد هجوم فحش‌ها و مزخرفات او قرار گرفته! بیخیال برا خودش شانهای بالا انداخت و بالاخره وارد کوچه‌ای شد که خانه‌ی آن‌ها را در خود داشت. وقتی دقیقاً روبروری در خانه پارک کرد، ژیلا دست برد و دستگیره را گرفت :

- ممنون

فقط سری تکان داد و او هم می دانست نباید توقع پاسخی را از پیمان داشته باشد. در را بست و قد صاف کرد که نگاهش در نگاه پسر حاج آقا، که جلوی در مشغول بستن در پارکینگ خانه بود، قفل شد. پیمان پایش را روی گاز فشرد و از آنجا دور شد و اخمی بین ابروهای پسر حاج آقا نشست. گوشه‌ی لب ژیلا بالا رفت و «ایشی» زیر لب گفت. مشغول پیدا کردن دسته کلید در کیف بزرگش بود که سر عروسک زرد رنگ متصل به دسته کلید را در انتهای کیف دید و آن را گرفته و بیرون کشید. در را باز کرد و وارد حیاط شد. ولی هنوز نگاه سنگین پسر حاج آقا را از پشت سر حس می کرد! در را که بست نفس عمیقی کشید و سر عروسک را در دستش فشرد. به محض باز کردن در ورودی، گرمای مطبوع خانه، سردی هوا را از بین برد.

- ژیلا؟ مامان تویی؟

به درون آشپزخانه پیچید که در ابتدای در ورودی خانه بود. خانه شکل

قدیمی خود را همیشه حفظ کرده و این یکی از دلایلی بود که ژیلا و مادرش همیشه عاشق این خانه بودند. با عشق به مادرش که در حال شستن سبزی‌های درون سینک بود، نگاه کرد. کیفش را کنار در آشپزخانه روی زمین رها کرد و داخل رفت.

- بله خودمم!

از پشت سر مادرش را در برگرفت و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و او را بویید. رفته رفته بغضی که در گلو داشت، شکست و راه برای سرازیر شدن اشک‌هایش باز شد. چشم‌هایش را به کتف مادرش فشرد و صدایش را باگزیدن لب‌ها خفه کرد. ولی مادر از تکان‌های بدن او و صدای خفه‌ای که به گوش می‌رسید، متوجه غیر طبیعی بودن حال او شد :

- ژیلا؟

وقتی جوابی نشنید، دستکش‌ها را از دست بیرون کشید. خواست به عقب برگردد که دست‌های محکم ژیلا این اجازه را ندادند :

- ژیلا گریه می‌کنی؟ چی شده آخه؟ پریا خوبه؟

با هزار زحمت بغض‌هایش را پس فرستاد و بالاخره به مادرش اجازه داد به طرف او بچرخد و صورتش را با دستانش قاب بگیرد :

- آره؟ خوبه؟ مگه نگفتی بهوش اومده؟

ژیلا آب دهانش را به زور قورت و فقط سری تکان داد. انگشت‌های شست مادر، اشک‌های روی گونه‌ی او را پاک کردند :

- خب دیگه واسه چی مثل ابر بهارگریه می‌کنی؟

سعی می‌کرد راحت حرف بزند ولی نمی‌توانست. بغض‌های گیر کرده در گلویش این اجازه را به او نمی‌دادند. به ناچار بریده بریده گفت :

- آگه... آگه بفهمه... هنوز حالش خیلی خوب نیست... آگه بفهمه...

به حق افتاد و روی زمین جلوی پای مادرش نشست. در تمام این پنجاه و نه روز هر بار که او را دیده بود فقط چند قطره اشک ریخته بود و حالا انگار با این گریه می‌خواست عقده‌ی تمام این مدت را خالی کند. مادرش زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد. آرام او را روی صندلی ای نشانند و یک لیوان آب به دستش داد :

- بالاخره که میفهمه مامان جان. خدا بنده اشو از مرگ نجات داده، خودشم کمکش میکنه.

ژیلا جرعه جرعه از آب نوشید و مثل همیشه با حضور مادرش آرام شد. مادری که تنها دارایی او در زندگی بود. مگر می شد به روی او لبخند بزند و حال او عوض نشود:

- دلم نمی خواد اذیت بشه. دوباره حالش بد بشه و ...

لبخند مادر وسعت بیشتری گرفت و گفت:

- همیشه مامان جان. همه چیز درست میشه.

ژیلا میان اشک هایش لبخند زد. مهم برگشتن بهترین دوستش بود. بقیه ی چیزها به قول مادرش، درست می شدند.

\*\*\*\*\*

همه چیز تکراری شده. اینکه چشم باز می کنم و اول همه جا تار است و بعد کم کم واضح تر می شود. اینکه با بیدار شدن تمام تنم درد می کند و تکان دادن خودم آنقدر سخت شده که حس می کنم قرار است هرگز از روی این تخت بلند نشوم. اینکه همه جا پر از سکوت و تاریکی است. اینکه دهانم خشک است و لب هایم ترک خورده اند. این که تمام چیزهایی که در خواب و بیداری و یا شاید در رویا می بینم را کم و بیش فراموش می کنم. این که بلافاصله یادم می آید در بیمارستان هستم. همه ی این ها تکراری است و باز مرا بی تاب می کند.

- صبح بخیر!

صدای بم و محکم پیمان است! چقدر دلم برای سربه سر گذاشتن هایش تنگ شده. ای کاش زودتر از این تخت لعنتی خلاص شوم! سرش را بالای سرم می گیرد. با همان تاری دید می بینمش که صورتش را انبوهی از ریش فرا گرفته و این برای او که همیشه به یک ته ریش یا سیبیلی دسته موتوری اکتفا می کرد، عجیب است! نمی فهمم لبخند می زند یا نه، ولی من سعی می کنم لبخند بزنم که لب های ترک خورده ام اجازه ی کش دادن زیادی را نمی دهند.

- چیزی لازم داری؟

این که هر بار حس می کنم تارهای صوتی ام را هم از دست داده ام و هیچ

صدایی ندارم هم تکراری است:

- نچ.

جایش را عوض می کند و به پایین تخت می رود و می گوید:

- یکم تختو بکشم بالا؟ دوست داری؟

تنها «اوهوم» ساده‌ای از ته حلقم بیرون می زند و خیلی نمی گذرد که در اتاق باز می شود و شخصی با یک سینی داخل می آید. سینی را روی میزی می گذارد که روی تخت خیمه زده :

- صبحانه اتو کامل بخور!

نگاهم روی ظرفی است که برجای می گذارد. بیرون که می رود پیمان میز را تا روبروی من جلو می کشد و خودش لبه‌ی تخت می نشیند تا لقمه بگیرد.

- نمیخوری؟

پلک می زنم اما تصویر لعنتی روبرویم واضح تر نمی شود. زبانم را روی لب هایم می کشم. انگار میفهمد که خیلی نمی توانم دهانی که پنجاه و نه روز بسته بوده را به راحتی باز کنم که بلند می شود و از یخچال کوچک کنار اتاق یک پاکت آبمیوه برمی دارد و یک لیوان را تا نصفه از آب پرتقال پر می کند و جلوی دهانم می گیرد. آرام آرام آن را به کام می کشم. بعد از آن دوباره سر جایش می نشیند و لقمه‌ای کوچک را جلوی دهانم می گیرد :

- باید بخوری. دکتر گفته برنامه غذایییت باید مغزی باشه. البته نه این که هر

چیزی بخوری. ولی باید تقویت بشی.

خودم این را متوجه نشده بودم، ولی دلم حسابی برای او تنگ شده. هر چند با این دید تار هم می توانم اخم‌های روی پیشانی و گره‌ی بین دو ابرویش را ببینم ولی من به رویش لبخند می زنم و لقمه را به دهان می برم. همان طور آرام آرام لقمه‌های بیشتری در معده‌ی خالی‌ام می فرستم و کم‌کم حس می‌کنم بدنم از آن خشکی اولیه خارج شده‌است. با اتمام صبحانه، پیمان بلند می شود و میز را عقب می‌کشد. بقیه‌ی آب میوه را هم به خوردم می‌دهد و بعد با دستمالی دور هانم را هم پاک می‌کند. شاید نتوانم در ظاهر بخندم، ولی در دلم قهقهه می‌زنم. پیمان همیشه خشک و جدی را چه به این مهربانی‌ها؟! هیچ وقت فکر نمی‌کردم چهره‌ی دیگری از او ببینم. حتی وقتی خانجون فوت کرد و او که آنقدر دوستش داشت، جلوی هیچکس گریه نکرد!

- مامان دیگه کم کم می رسه.

خودم هم نمی دانم چرا حرفی نمی زنم. شاید چیزی برای گفتن وجود ندارد. یا شاید پرسیده‌ام و جواب نگرفته‌ام. یا شاید اصلا چیزی به خاطر نمی آورم. پیمان کتش را از روی مبل گوشه‌ی اتاق برمی دارد و به تن می کند. کتی که اکثر اوقات آن را از یقه می گیرد و آویزان می کند! یک بار دیگر هم در باز می شود و من به هوای اینکه مامان است نگاهم به طرفش کشیده می شود. ولی پرستاری با روپوش سفیدش و یک چرخ دستی در دستش، داخل می آید.

- حال پریا خانوم چطوره؟

به چهره‌ی مهربانش نگاه می کنم. هرچند خیلی واضح نیست ولی لبخندهایش مشخص است. دو انگشتش را جلوی دهانم می آورد و می گوید:

- اینو بخور.

قرص کوچک را در دستش نمی بینم، ولی در دهانم حسش می کنم. با کمی آب قورتش می دهم و بعد نگاهم به او دوخته می شود که سرم را عوض می کند و باز درونش آمپولی می زند که آن را رفته رفته زرد رنگ می کند. صدای پرستار بار دیگر به گوش می رسد:

- چقدر این اتاق تاریکه.

پیمان به طرف پنجره می رود و پرستار دستش را برای تنظیم سرم بلند می کند و من همزمان صدای کشیده شدن پرده‌ها را می شنوم. نور داخل می آید و برای لحظه‌ای نور با چیزی بین انگشتان پرستار انعکاس پیدا می کند و برقش در چشم‌هایم می نشیند. دستش که پایین تر می آید، نگاه تارم آن را شکار می کند. رینگ طلایی ساده‌ای است در انگشت دوم دست چپش!

- درد داشتی خبرم کن.

بیرون می رود و من دست چپم را آرام بالا می آورم. رینگ طلایی ساده را در انگشت دوم دست چپم، نمی بینم! کمی گیج و مات به دستم خیره می شوم. حلقه‌ام کجاست؟ همان رینگ ساده‌ی طلایی رنگ که مامان به خاطر ساده بودنش کلی غر زده ولی من اصرار داشتم که همین را می خواهم! انگشت هر دو دستم را در مشت جمع می کنم و به روبرویم خیره می شوم. پیمان دم در ایستاده و به چهارچوب تکیه زده. نگاهش می کنم و ذهنم به جایی دور از این اتاق

می‌رود. جایی در میان رویاها و کابوس‌هایی که دیده‌ام. همه به سرعت در ذهنم مرور می‌شوند و تا می‌خواهم چیزی را درست و حسابی به یاد بیاروم دوباره از ذهنم می‌گریزند. دو دستم را به سرم می‌گیرم و دو طرف آن را محکم فشار می‌دهم. انگار می‌خواهم مجبورش کنم همه چیز را به یاد بیاورد.

- پریا؟ سر درد داری؟

جوابش را نمی‌دهم و خواب دیشب را در خاطرم زنده می‌کنم. آن دو نفری که کنار دریا دست در دست هم شانه به شانه‌ی هم ایستاده‌بودند. آن یک نفر ... آن حلقه ... آن نوای دلنشین ... آن کسی که اسمش روی زیانم می‌نشیند ولی بیرون نمی‌آید. آخ لعنت به ذهنی که مردن خانجون را به خاطر دارد ولی نمی‌تواند بفهمد چرا در بیمارستان است!

- پریا؟

دو شیار روی سرم کم‌کم شروع به نبض گرفتن می‌کنند. بیشتر فشارشان می‌دهم. شکل حلقه بیشتر جلوی چشم‌هایم نقش می‌بندد. باز هم فشار دست‌هایم را بیشتر می‌کنم. دستی آن حلقه را در انگشتم جا می‌دهد. دستانم انگار جان کافی ندارد. اینبار ساعد هر دو دستم را کنار شقیقه‌هایم می‌فشارم. تصویر خندان خودم جلوی چشمم زنده می‌شود.

- پریا؟ خوب نیستی؟

صدای دست و هل‌هل در ذهنم اجازه‌ی شنیدن درست و حسابی صدای پیمان را نمی‌دهد. بالاخره صاحب دست، سرش را بالا می‌گیرد. نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زند و بوسه‌ای پشت دستم می‌نشانند. سرم گُر می‌گیرد. من هم می‌خندم. او که امین است، پسرعمویم!

- آه!

دستانم در حصار دست‌های پیمان اسیر می‌شوند. به نفس زدن می‌افتم و حالا مدام چهره‌ی امین جلوی چشم‌هایم است. حالا دیگر یادم می‌آید که نامزد دارم. آن هم کسی نیست جز پسرعمویم!

- آروم باش. آروم باش برم دکتر رو خبر کنم.

دست‌هایم را رها می‌کند و شانه‌هایم را می‌گیرد تا دراز بکشم. می‌خواهد دور شود که یک بازویش را با تمام کم‌جانی‌ام می‌گیرم و می‌گویم:

- امین... کجاست؟

مات می شود. می بینم که برای لحظه‌ای نفس نمی کشد. دستم دور بازویش شل می شود و او آرام آرام عقب می رود. بعد سرفه‌ای می کند تا گلویش صاف شود:

- امین؟ میاد. الان تهران نیست.

نیست؟ مگر من نامزدش نیستم؟ مگر من با این حال بد در بیمارستان نیستم؟ چرا او نباید باشد؟ چرا اولین کسی که باید ببینم، او نیست؟ اصلاً چرا نباید حضور داشته باشد. چرا من باید او را اینگونه به یاد بیاورم؟ اگر الان کنارم بود، لازم می شد این همه به مغرم فشار بیاورم تا یادم بیفتد نامزد دارم؟  
- کجا... رفته؟

- بگم سردرد داری بیان برای معاینه.

سردرد را حس می کنم. گرگرفتگی سرم و درد عمیق روی آن دو شیار را هم ولی چیزی که نمی فهمم، نبود امین است. حالا دیگر همه چیز را خوب به خاطر دارم. تک تک لحظات و خاطرات مان را. ولی فقط او در ذهنم پررنگ است. هنوز نمی دانم چرا در خوابم نرگس را با چهره‌ای خون‌آلود در ماشین دیدم. هنوز نمی دانم چرا او مثل ژیل در کنارم نیست. هنوز نمی دانم چه شده که این بلا به سرم آمده! دست بی جان و پراز دردم را روی صورتم می گذارم و نفس هایم را آرام می کنم. طول می کشد تا دکتر برسد.

- خب پریا خانم، چی شده؟

دستم را آرام پایین می آورم و به دکتر خیره می شوم. اینطور ادامه دادن برایم از تحمل درد سرم هم سخت تر است:

- نمی تونم، دیگه نمی تونم. حالم بد میشه. حالم بد میشه وقتی نمی دونم چرا اینجام... وقتی داداشم نمیگه چرا نامزدم نیست. وقتی نمی دونم چرا نرگس اونجوری خونین و مالین افتاده بود تو ماشین!

با این دید تار مطمئن نیستم، ولی دکتر با چشمانی روشن به صورتم خیره می شود. دست از معاینه می کشد و نگاهش را مستقیم به طرف دیگر من می دوزد، جایی که پیمان ایستاده. بعد نفس آرامی می کشد و به جای جواب تمام سوال‌های من، می گوید:

- به جز اینا دیگه چه مشکلی داری دخترم؟  
از تند تند گفتن کلمات قبلی هنوز نفسم سر جا نیامده. انگار ریه‌هایم کند شده‌اند، انگار کل بدنم، کند شده!  
- نمی‌تونم خوب ببینم.  
- قبلا چشمت ضعیف بوده؟  
برای لحظه‌ای صدایی مثل بوق ماشین در سرم می‌پیچد و از گوش‌هایم بیرون می‌زند. دستم را به سرم می‌گیرم و آخ بلندی می‌گویم. پیمان هول می‌شود ولی دکتر همچنان آرام است و انگار دستورکاری را به پرستار می‌دهد. درد کشنده برای لحظه‌ای نفس به شماره افتاده‌ام را می‌گیرد، ولی دکتر همچنان اصرار دارد من جواب سوالم را بدهم.  
- بله ... بوده.  
- خب باید چشم پزشک معاینه کنه، ولی به احتمال زیاد با عینک حل میشه. چون من آسیب شدیدی نمی‌بینم.  
- می‌خوام ... بلند شم.  
دستش شانهام را می‌فشارد:  
- حتما، توی همین یکی دو روز تمرینات شروع میشه. بعد کم‌کم فیزیوتراپی و راه رفتن.  
پرستار آمپولی را در سر باز آنژیوکت خالی می‌کند و دوباره صدای دکتر را می‌شنوم که انگار می‌خواهد توضیحی در این باره بدهد:  
- اونقدر قوی نیست که خوابت کنه، ولی درد تو کم می‌کنه.  
برای لحظاتی اتاق در سکوت فرو می‌رود و با بیرون رفتن دکتر و پرستار همراهش، پیمان هم به طرف درگام بر می‌دارد که صدایش می‌زنم:  
- پیمان؟  
پشت به من و رو به در ایستاده، حتی سرش را بر نمی‌گرداند:  
- نخواه که من بگم!  
می‌رود و باز هم من در اتاقی تنها می‌مانم که کم‌کم حس تنفر از خودش را در وجودم بزرگ می‌کند. من می‌مانم و صدها فکر و چیزی که در صدر آن‌هاست، این که من یادم است قبلا عینک می‌زدم و این که چرا صدای پیمان دلگیر است؟

\*\*\*\*\*

مامان قبل از ساعت ملاقات می رود تا من منتظر ژایلا باشم. از ساعت چهار تا پنج زمان ملاقات است. فکر می کنم، کسی هم به ملاقات من می آید؟ تا جایی که به یاد می آورم فامیل نسبتاً پر جمعیتی داریم. یعنی چیزهایی که مدام در ذهنم پرنگ و کمرنگ می شوند، این را می گویند. سرم را به طرف در می چرخانم و به دستگیره اش خیره می شوم. منتظرم هر لحظه پایین کشیده شود و امین در چهارچوبش قرار گیرد. با دیدنم لبخند همیشگی را بزند و بعد از برداشتن یکی دو قدم آرام، به طرفم خیز بردارد و محکم مرا دربرگیرد. مثل آخرین چیزی که از خاطراتمان به یاد آورده بودم، وقتی که در جنگل های سرسبز شمال در حال قدم زدن بودیم و پای من به تکه چوبی بلند گیر کرد و به زمین افتادم. صدایش هنوز در گوشم می پیچد، که گفته بود هرگز تنه ایم نمی گذارد. پس چرا الان احساس می کنم در این اتاق کوچک و دلگیر، تنها مانده ام؟

صدای چلیک پایین آمدن دستگیره را که می شنوم، پلک میزنم تا دوباره دستگیره ی نقره ای رنگ واضح تر شود. در باز می شود و لبخند روی لب هایم بزرگ و بزرگ تر. شخصی در چهارچوب می ایستد. چشم تنگ می کنم. شلوار جین آبی رنگ و یک کاپشن بادی آبی نفتی، یک شال گردن که دور گردنش را کاملاً در برگرفته به تن دارد و یک سبد گل هم در بین دست هایش است. چند قدم نزدیک می آید. صورتش یک دست صاف است. پوست روشن و چشم های مشکی براقش با آن موهای نسبتاً لخت را با وجود دید کمم، می توانم ببینم. نه، این امین نیست! چیزی که از او خوب به خاطر دارم، موهای به یک طرف شانه شده اش و یک پیراهن مردانه است که همیشه آستین هایش را تا آرنج بالا می زند و کت بلندی که همیشه به تن دارد. نه، این امین نیست!

- بچه ها بیایید تو، سرکار خانم بیداره!

در کسری از ثانیه، اتاق پر می شود از دختر و پسرهای رنگارنگی که نمی توانم هیچ کدام را درست به خاطر بیاورم. حتی نمی توانم درست ببینمشان! دخترها آرام و با احتیاط در آغوشم می کشند و صدای آهسته ی گریه هایشان را هم می شنوم. دست تازه از گچ باز شده و بی جانم در دست یکی از دخترها قرار می گیرد. سرش را خم می کند و پیشانی ام را می بوسد. از نزدیک که می بینمش، با

آن پوست سفید و گونه های سرخ شده، می شناسمش. ماتی خودمان است! ماتینایی که همیشه با آن موهای فرفری و هویچی رنگش و با آن روحیه ی شاد و سرزنده ی شمالیش باعث شادی همه ی ما شده. شمال ... جایی که با یادآوریش دوباره تصاویر گنگ و مبهم یک تصادف و بعد نرگس در ذهنم زنده می شود. صدای یکی از پسرها که فقط هاله ای از چهره اش را می بینم، تفکرات در هم تنیده شده ام را بهم می ریزد.

- خداروشکر دوباره برگشتی پیشمون، این دو ماه خیلی سخت بود. صدایش را می شناسم. شاید صدای بم و خاص سهراب که همه معتقد هستیم بدون شک به درد خوانندگی می خورد، آخرین چیزی باشد که از خاطرم دور شود.

- آره، خیلی سخت بود. برای ما، برای خانواده ات، برای... چشم هایم را تنگ می کنم تا دختری که با ماتنویی سرخ و شالی زرد رنگ روبروی تخت ایستاده، ببینم. ولی از همان موهای کج شده ی قهوه ای رنگش که از زیر کلاه زمستانی بیرون زده، میتوانم بفهمم شیرین است. - خیلی خب بابا! بیخیال دیگه. الان که زنده است. دوروز دیگه میاد تو لابراتوار پدر همه امونو در میاره!

پسری که این جمله را می گوید، کمی روبه جلو پرت می شود و حرفش نصفه می ماند. انگار که با ضرب دست سهراب بقیه ی حرفش را بخورد و دیگر چیزی نگوید. برای لحظه ای سکوت درمی افتد و من حواسم پی آن جمله ی آخری می رود که از دهان ونداد بیرون آمد. لابراتوار؟ چرا اینقدر این واژه برایم آشناست؟ احساس می کنم بارها و بارها آن را شنیده ام و بارها و بارها در یک محیط آزمایشگاهی قرار داشته ام. اصلا با این واژه احساس غریبی نمی کنم. ولی باز هم ذهنم مرا برای یادآوری گذشته یاری نمی کند. دست ماتینا انگشت هایم را فشار می دهد و باعث می شود دوباره به جمع برگردم:

- یه چیزی بگو دیگه. آب دهانم را قورت می دهم. دیگر این کار برایم مثل تکان دادن دست و پاهایم، سخت نیست:

- ببخشید من خیلی خوب نمی‌تونم ببینمتون.  
 پایین رفتن گوشه‌ای از تخت را حس می‌کنم و بعد نگاهم را به چشمان ونداد می‌دوزم که در نزدیکی‌ام نشسته و از فاصله‌ی کم به چهره‌ام خیره شده :  
 - این که تازگی نداره، قبلا هم عینکتو بر میداشتی میرفتی تو باقالیا!  
 درست است در کما بوده‌ام و الان برای یادآوری خیلی چیزها به زمان نیاز دارم و گاه آنقدر به مغزم فشار می‌آورم که دوباره آن سردردهای مهلک و کشنده به سراغم می‌آیند. ولی فکر نکنم کما تاثیری در فهمیدن لحن آدم‌ها داشته باشد. فکر نکنم کمای من بتواند جلوی نفهمیدن غم پوشیده در تک تک کلمات آن‌ها را بگیرد. درست است تار می‌بینم ولی گوش‌هایم خوب می‌شنوند، بغض‌ها را خوب می‌فهمند و شوخی‌های بی‌مزه‌ی ونداد را از شوخی و حرف‌های معمولی او که گاه از خنده همه‌مان را نقش زمین می‌کرد، تشخیص می‌دهد.  
 صدای قدم‌هایی را می‌شنوم و بعد به امید دیدن دوباره‌ی مامان، گردنم را به طرف در می‌کشم و با دیدن قامتی با آن پالتوی قهوه‌ای سوخته، ژیلارا تشخیص می‌دهم. با همه سلام و احوال‌پرسی می‌کند و دوباره نرم مراد را آغوش می‌گیرد :  
 - خوبی؟ بچه‌ها رو که یادته؟  
 سرم را نرم بالا و پایین می‌برم و «آره»ی آرامی به زبان می‌آورم که او کیف بزرگش را در جایی که قبلا ماتینا نشسته بود، می‌گذارد و به جست‌وجوی چیزی درون آن می‌پردازد.  
 - ژی ژی خانوم دنبال چی می‌گردی اون تو؟ شعبده بازی؟  
 حتی به خاطر می‌آورم که ژیلارا از این لفظ متنفر است و ونداد همیشه او را این‌گونه صدا می‌زند! صدای پر حص ژیلارا، یادآوری‌های ذهنم را تصدیق می‌کند، وقتی می‌گوید :  
 - آره! خرگوش دوست داری؟  
 - نه! من فقط یه چیز دوست دارم!  
 پقی خندیدن ماتینا، خنده به لب‌هایم می‌آورد ولی با آرنجی که ژیلارا به پهلویش می‌زند، تعادلش را از دست می‌دهد و کمی به عقب می‌رود. بالاخره ژیلارا چیزی را که می‌خواهد در کیف بزرگش پیدا می‌کند و هنگام بیرون آوردنش، آن را بالا می‌گیرد :

- ایناهاش. عینک پریا خانوم!

به جعبه‌ی مشکی رنگی که در دست‌هایش است، خیره می‌شوم. شاید از زمان بهوش آمدنم تا به الان، این اولین باری‌ست که اینگونه خوشحال می‌شوم. مشغول تمیز کردن عینک می‌شود. عینک را روی چشم‌انم می‌گذارد و برای لحظه‌ای حس می‌کنم دنیای اطرافم نزدیک‌تر می‌شود! انگار کار چشم‌ها و ریه‌هایم به هم مرتبط هستند که بلافاصله با دیدن بهتر، بهتر هم می‌توانم نفس بکشم. حالا خوب می‌توانم خطوط نقره‌ای رنگ را در بین تار و پود شال مشکی ژیلابینم و بفهمم که پالتوی قهوه‌ای سوخته‌اش، مخمل است. خوب می‌توانم موهای فرفری ماتینا را ببینم که انگار کمی رنگ هویچی آن‌ها پررنگ‌تر شده و خیلی توی ذوق نمی‌زند. حالا خوب می‌توانم پالتوی مشکی و نسبتاً بلند سهراب را ببینم و نوع گره‌ای که به شال سفید و مشکی دورگردنش زده را تشخیص دهم. حالا خوب می‌توانم بفهمم رنگ زردی که اطراف سر شیرین می‌دیدم، مربوط به شال و کلاه زمستانی رنگ خردلی اوست و کاپشن بادی و آبی نفتی و نداد براق است. سرم را به اطراف اتاق می‌چرخانم. درو دیوارش کرم رنگ است و پرده‌هایی که از آمدن نور آفتاب جلوگیری می‌کنند گلبهی رنگ. چیزی در ذهنم می‌گذرد که، چقدر ناهماهنگ!

- خیلی خوب شد. خیلی خوب می‌بینم.

دست ژیلاکه پوشیده در دستکش‌های بند انگشتی است، در هوا تکان می‌خورد و می‌گوید:

- اوووو، کجاشو دیدی؟ این تازه عینک خیلی وقت پیشه، حتی قبلی تراز اون قبلیه که داشتی. ولی فعلاً اینو داشته باش کارتو راه می‌ندازه تا وقتی سرپا شدی.

برای من که تمام این چند روزم تیره و تار بوده، همین هم غنیمت است! لبخند می‌زنم و منتظر آن‌ها را نگاه می‌کنم که دیگر حرفی نمی‌زنند و مدام با چشم و ابرو به هم اشاره می‌دهند. یکی از اخلاق‌هایشان همین است. همیشه وقتی خبری داشتند که می‌خواستند من متوجه نشوم و یا وقتی اتفاقی و یا خرابکاری‌ای در لابراتوار رخ می‌داد، در گوشه‌ای جمع می‌شدند و وقتی می‌پرسیدم چه شده، با چشم و ابرو حرف را به یکدیگر حواله می‌دادند! یک

لحظه نگاهم را در بینشان نگه می‌دارم و به دیوار کرم رنگ خیره می‌شوم. حتی خودم هم در ذهنم اسم لابراتوار را می‌برم! کجاست؟ چه چیزی است که می‌دانم وجود داشته ولی به خاطر نمی‌آورم!

- خب دیگه ما بریم

حواسم جمع دهان شیرین می‌شود که تکان می‌خورد. قدم‌هایم را پیش می‌گذارد و دست‌هایم را در دست می‌گیرد:

- زود خوب شو، جمع‌مون دوباره به تو نیاز داره.

حالا که دیگر تار نمی‌بینم، خوب به چهره‌ی شیرین نگاه می‌کنم. پوستی گندم‌گون و چشم‌هایی متوسط و کشیده با ابروهایی قهوه‌ای به رنگ موهایم. لب‌هایی که فقط کمی براق شده‌اند و گوشتی بودنشان را بهتر نشان می‌دهد. باید حدود ۸-۲۷ سال را داشته باشد. گفت «جمعون» اگر با هم دوست هستیم پس حتما من هم در همین سن و سال هستم. چرا تا به حال به خودم فکر نکرده‌ام؟ چرا تا به حال به جز اسمم به چیز دیگری از خودم فکر نکرده‌ام؟ چرا تا به حال به جای پیدا کردن خودم سعی در پیدا کردن بقیه در زندگی‌ام داشته‌ام؟ شاید برای همین است که ذهنم خوب یاری نمی‌کند. شاید افرادی که از کما بیدار می‌شوند اول خودشان را می‌شناسند و بعد به سراغ بقیه می‌روند. آره، حتما به همین دلیل است که چیزی را به خاطر نمی‌آورم. اول باید خودم را به خاطر بیاورم! به خودم می‌آیم و ونداد را می‌بینم که به عنوان آخرین فرد از اتاق بیرون می‌رود و با دیدن توجه‌ام، دستش را گوشه‌ی پیشانیش می‌گذارد و بعد به طرف من می‌گیرد و در آخر از اتاق بیرون می‌رود. ژیلانکنارم روی تخت می‌نشیند. پوستش سفیدتر از شیرین است و موهایم نوعی مشکی پرکلاغی. رژ صورتی رنگش در کنار خط چشم باریک پشت پلک‌هایم، ترکیب زیبایی از او ساخته. نگاه خیره‌ام را که می‌بیند، دست دراز می‌کند و روسری‌ای که میدانم روی سرم است، مرتب می‌کند. گره‌اش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد:

- الان شدی همون پریای قبلی. با همون عینک، فقط یکم موهاش کوتاهه

که خب اصلا مهم نیست. دوباره بلند میشه.

دستم را آرام بلند می‌کنم و روی صورتم می‌کشم. در کنار صافی گونه‌هایم وجود موهایی را هم حس می‌کنم. پایین‌تر از آن در کنار لب‌هایم هنوز رد کمی از

درد هست. راستی چه قیافه‌ای شده‌ام؟

- همیشه بهم آینه بدی؟

لبخندش وسعت می‌گیرد و لبهای صورتی‌اش بیشتر کِش می‌آیند و می

گوید :

- چرا نمیشه؟

کیف بزرگش را از کنارش برمی‌دارد و روی پاهایش می‌گذارد و در بین سروصدای وسائلی که از داخلش به گوش می‌رسد، آینه‌ی کوچکی را بیرون می‌کشد. آن را دقیقاً روبرویم می‌گیرد. اول به او نگاه می‌کنم که با اشاره‌ی سرش به آینه، مرا برای دیدن خودم ترغیب می‌کند. در قسمت مربعی شکل و کوچک بالای آن، به چشم‌های خودم خیره می‌شوم. چشم‌هایی که در حصار دو قالب گرد عینک گرفتار شده‌اند. چشم‌هایی قهوه‌ای سوخته که درشتی خودشان را از پس آن عینک به رخ می‌کشند. آینه را کمی عقب‌تر می‌برم و به جای جای صورتم نگاه می‌کنم. رنگ پوستی تیره‌تر از ژیلای و صورتی معمولی. مثل همه‌ی آدم‌هایی که نه صورتی گرد دارند و نه صورتی کشیده. کنار لب و گونه‌ی سمت راستم زردی‌ای می‌بینم که قطعاً ناشی از یک کبودی و زخم وحشتناک است که حالا رو به بهبودی رفته. مطمئنم اگر از شر این موها و ابروهای پر شده خلاص شوم، چهره‌ام از این رو به آن رو می‌شود! در کنار همه‌ی این‌ها بانداژ دور سرم از زیر آن روسری کبود رنگ، اصلاً من را شبیه یکی مثل شیرین و یا ژیلای نشان نمی‌دهد. بیست و هفت سال که هیچ، بیشتر شبیه دخترهای دبیرستانی شانزده ساله شده‌ام!

- ژیلای؟

حواسش بیشتر به من جمع می‌شود. آینه را از دستم می‌گیرد و منتظر نگاهم

می‌کند :

- برام ... حرف میزنی؟

چند باری در آینه را باز و بسته می‌کند و بالاخره حرف می‌زند :

- چی بگم؟

- درباره‌ی من بگو.

- درباره‌ی تو؟ چی بگم مثلاً؟

- چرا اینجام؟ چرا اینجوری شدم؟  
آینه‌ی مربعی را در کف دست‌هایش پنهان می‌کند:
- خب تصادف کردی.
- این را خودم هم حدس می‌زنم. در کابوس‌هایی که می‌بینم، می‌توانم این را به راحتی بفهمم. حتی می‌توانم بفهمم نرگس هم همراه من بوده. راستی الان کجاست؟ چرا با بقیه به ملاقات نیامده بود؟
- چرا تصادف کردم؟
- سرش را کج می‌کند و به لطف عینکی که خودش برایم آورده، حالا قیافه‌ی دماغش را می‌بینم که دوست ندارد این بحث را ادامه دهد.
- تصادف که دیگه چرا نداره عزیزم. حادثه‌ست. برای هر کسی ممکنه رخ بده. مثل شما!
- مثل ما؟ ما یعنی چه کسانی؟ من به همراه نرگس؟
- ما؟ یعنی من و نرگس؟
- سرش را سریع بالا می‌آورد و وقتی به چشم‌هایم خیره می‌شود، رنگ رفته از صورتش را می‌بینم. دهان باز می‌کند برای حرف زدن ولی انگار می‌خواهد فقط حرف‌هایش را رفع و رجوع کند:
- خب ... چیزه ... بذار برم ببینم این پرستار می‌خواست بیاد، چرا نیومد. دستش را می‌گیرم و از بلند شدنش جلوگیری می‌کنم:
- ژیلایا؟ من حافظه‌امو از دست ندادم. فقط بعضی چیزا خوب یادم نمیاد. مثلاً می‌دونم من و نرگس با هم بودیم، ولی یادم نمیاد چرا رفتیم ته دره! تغییر دمای بدنش را از همان دستی که در پنجه‌ام نگه داشته‌ام، حس می‌کنم. انگار کم‌کم آرام می‌شود که رنگ زرد پوستش برمی‌گردد و دوباره روی تخت می‌نشیند:
- این که چرا تصادف کردین خیلی مهم نیست! مهم اینه الان دوباره چشمانو باز کردی، نفس میکشی، حرف میزنی ...
- نرگس هم نفس میکشه و حرف میزنه؟
- این بار او است که نفس نمی‌کشد. بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش را برای لحظاتی حس نمی‌کنم. دستش را به آرامی از دستم بیرون می‌کشد و از تخت

پایین می رود :

- قرار بود تمرینات شروع بشه، برم بگم آماده‌ای.  
به در اتاق نزدیک می شود و سوالی که مثل موریانه به جان مغز پر درد من  
افتاده، همچنان باقی می ماند :

- ژیلا؟

در چهارچوب می ایستد و از همان جا سرش را به طرفم برمی گرداند :

- جانم؟

- نگفتی نرگس کجاست؟

دستی که بند چهارچوب فلزی در است، پایین می آید و شالش را چنگ  
میزند :

- خوبه.

- چرا با بقیه نیومد؟

- خب اونم با تو بوده دیگه، خودش الان بستریه.

منتظر حرف بعدی من نمی ماند و سریعا چهارچوب در را ترک می کند.  
حالش خوب است و مثل من بستری شده. یعنی او هم درکما بوده؟ یا نه، شاید  
هنوزم هم درکما باشد.

\*\*\*\*\*

آزاد و رها روی تخت دراز کشیده‌ام. نه بالشی زیر سر دارم و نه پتویی رویم  
انداخته‌اند. صدای دستگاه بُخوری که در چند قدمی تخت قرار دارد، تنها صدای  
ممکن است و من از اینکه میچ پاهایم اینقدر نرم در دست‌های کاردرمانگر حرکت  
می کنند، لذت می برم. نرم نرم از میچ پایم بالا می آید و با هر فشاری که روی  
عضله‌هایم وارد می شود، حرکت راحت تر خون را در رگ‌هایم حس می کنم.  
جایش را با ژیلا که در بالای تخت ایستاده، عوض می کند و این بار دست‌هایم را  
مورد لطف ماساژهایش قرار می دهد. ماساژهایی که علاوه بر حس خوبی که  
دارند، درد را هم به بدن کرخت و خشک شده‌ام سرازیر می کنند. شانسه‌هایم را  
می گیرد و وقتی می خواهد بلندم کند، احساس می کنم جایی در نزدیکی مرکز  
کمرم، تیر می کشد :

- آخ!

مثل اینکه سوزنی در بدنم فرو رفته باشد، برای لحظه‌ای نفسم بند می‌آید و مجبور می‌شوم چند نفس عمیق و پشت سر هم بکشم. ولی او به کارش ادامه می‌دهد و مرا مجبور به نشستن و این‌بار ماساژش را از کتف‌هایم شروع می‌کند. کم‌کم هر دو شانهام را می‌گیرد و مرا کمی به طرف جلو خم می‌کند:

- ممکنه یکم برات دردناک باشه، ولی کم‌کم مثل قبل میشی. حالا سعی کن روبه جلو، به سمت پاهات خم بشی.

همان کاری را که خواسته، می‌کنم. دست‌هایم را به موازات پاهایم می‌گیرم و جلو می‌روم. یاد امتحان انعطاف بدنی می‌افتم. آخرین بار در ترم ۶ کارشناسی این کار را کرده بودم و چقدر برای نداشتن انعطاف‌های لازم، همراه شیرین و نرگس خندیده بودیم! در همان حالت چشم می‌بندم و سعی می‌کنم خاطرای که یادم آمده را کامل کنم. ولی خیلی زود دست‌های زنِ کاردرمانگر مرا به عقب می‌کشند و به بالش‌هایی که ژیلایا در پشت سرم مرتب کرده، تکیه می‌دهد. بعد از چند بار خم و راست کردن زانوهایم، با تذکر به اینکه سعی کنم در حالت‌های دیگری هم بخوابم، می‌رود و ژیلایا به ساعتش نگاهی می‌کند:

- خاله نیومد چرا؟

- باید جایی بری؟

- من؟ نه بابا.

دوباره کنارم، لبه‌ی تخت می‌نشیند و ادامه می‌دهد:

- فقط یکم راه طولانیه، تا برسیم شب شده.

- میشه نری؟

- قبلا که از دست پرحرفی‌هام فراری بودی. چیه؟ عزیز شدم؟

این قبلا که می‌گویند راکم به خاطر دارم. ولی این روزها هیچکس، حتی به اندازه‌ی نیاز روزانه‌اش هم برایم حرف نمی‌زند!

- ژیلایا؟

- جان؟ چیزی لازم داری؟

- آره.

- چی می‌خوای؟ بگو برم بیارم.

نفس عمیقی می‌کشم و کمی جابجا می‌شوم. حس سرزنده‌ای باعث می‌شود

دلم بخواهد بیشتر بدانم تا بیشتر به خاطر بیاورم :

- آوردنی نیست. می خوام برام حرف بزنی.

صندلی ای که کنار تخت است را جلو می کشد و همزمان با نشستنش، انگشت هایم را می گیرد و روی ناخن هایم خط های فرضی می کشد :

- قبلا ناخن هات لاک زده بود. لاکم که نبود، برق ناخنو حتما می زدی.

ناخن های کوتاه و مرتب، الان چند وقتی هست بلندن.

ردیفی از لاک های رنگی جلوی چشمم نقش می بندد و بعد ناگهان چهره ی امین برایم پررنگ می شود :

- راستی امین برنگشت؟

مثل چند ساعت قبل، با چشم هایی گشاد شده نگاهم می کند و می گوید :

- برگرده؟ از کجا؟

نمی دانم چرا در برابر برخی سوال هایم مدام تعجب می کند و در جواب دادن طفره می رود. ولی همان چیزی که پیمان گفته بود را تحویلش می دهم :

- پیمان گفت اینجا نیست. می خواستم بدونم کجاست؟ برنگشته؟

- آها... آره، واسه کاری رفته.

هنوز از این کار امین در تعجبم. شاید هر کس دیگری به جای او بود، در این شرایط نامزدش را رها نمی کرد :

- اگه بیاد باهات قهر می کنم!

پقی زیر خنده می زند :

- چرا؟

- به نظرت نباید توی این شرایط اینجا می موند؟

سرش را تند تند تکان می دهد :

- چرا چرا!!

چهره اش گرفته است. حداقل به خوبی لحظاتی قبل نیست. نمی دانم چه سری در این سوال هایم نهفته که این بلا را سر قیافه ی بقیه می آورد. ولی هرچه هست، من نمی توانم نپرسم و آن ها را در ذهنم تلبار کنم :

- ژیا؟

این بار فقط سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند. از چشم هایش می خوانم

که نمی‌خواهد سوال‌هایی از او بپرسد که چهره‌اش را درهم‌تر کند :

- من دانشگاه چی خوندم؟

- وای پریا! تو مطمئنی حافظه‌ات سر جاشه؟ تو که هیچی یادت نمیاد!

حق دارد. تنها چیزهایی که به خوبی به یاد می‌آورم افرادی هستند که می‌بینم و اتفاقاتی که در گذشته‌ی نه چندان دور رخ داده‌اند. وگرنه برای یادآوری خیلی چیزها به دیگران نیاز دارم. درست مثل دلیل تصادف، مثل این‌که چرا من و نرگس در یک ماشین بودیم و آن ماشین چرا واژگون شد؟ مثل این‌که الان نرگس کجاست؟ امین کجاست؟ واقعا عشقی که از آن حرف می‌زد در این حد بود که در شرایطی این چنینی مرا تنها بگذارد؟

- خب، می‌دونم دانشگاه بودیم، ولی رشته و ...

- احتمالا می‌دونی چند سالته دیگه؟

به چهره‌اش خیره می‌شوم. خیلی جوان‌تر از ۲۷ سال به نظر می‌رسد. چهره‌ی شیرین را به خاطر می‌آورم. او برخلاف ژیلا، دقیقا ۲۷ ساله به نظر می‌آمد. خب اگر هم‌کلاس بوده‌ایم، پس من هم الان ۲۷ سالم است.

- بیست و هفت.

با دست به پیشانیش می‌کوبد :

- واقعا یادت نمیاد؟ مگه میشه؟

- فعلا شده. فقط یادمه دانشگاه می‌رفتیم. من و شیرین و نرگس.

اخمی مصنوعی به چهره می‌نشانند و می‌گویند :

- فقط تو با شیرین و نرگس؟ ژیلا هم به درک!

بعد دستش را زیر چانه‌اش می‌گیرد و ادامه می‌دهد :

- ببینم، اصلا خاطره‌ای از من داری؟

لبخندی می‌زنم و هرچه در ذهنم می‌گذرد را به زبان می‌آورم :

- واقعا گیجم. انگار همه چیز تو ذهنم هست و نیست. انگار اتفاقاتی که یادم میاد، مال یه جای دیگه‌ست، مال یه جهان دیگه‌ست. انگار تازه وارد این دنیا شدم.

دستش کنار صورتم قرار می‌گیرد و نرم لبخند می‌زند :

- خب واقعا از یه جهان دیگه اومدی! یه تولد دوباره ... غصه‌ی هیچی رو

نخور. همه چیز کم کم درست میشه. درضمن ۲۶ سالته! یعنی همه ۲۶ سالمونه. از ترم اول دانشگاه تا ترم آخر کارشناسی ارشد با هم بودیم و تا آخرشم بیخ ریش همیم!

- رشته ...

تق تق صدای در، اجازه‌ی اتمام حرفم را نمی‌دهد و ژیلایم بی توجه به من، از جایش بلند می‌شود و چندگام به طرف در برمی‌دارد. که باز می‌شود و نگاه هر دوی ما روی دسته‌گلی که قبل از صاحبش داخل آمده، خیره می‌ماند. شخصی که پشت آن دسته گل نسبتاً بزرگ است، آن را کنار می‌گیرد و نگاهش را در اتاق می‌گرداند و در آخر، روی چهره‌ی متعجب من ثابت نگه می‌دارد. با اشاره‌ی سر به ژیلایم سلام می‌دهد و بی آنکه نگاه از من بردارد، آرام جلو می‌آید. ژیلایم دسته گل را از دستش می‌گیرد و در دورترین نقطه از من، در کنار دستگاه بخور قرار می‌دهد.

- خوشحالم دوباره سالم می‌بینمت.

نگاهم همچنان مات است. دستی به فریم بزرگ عینکم می‌زنم و آن را روی بینی‌ام بالاتر می‌فرستم تا بهتر او را ببینم. موهای در هم رفته‌ی جلوی سرش تا ته ریش کمی که همیشه دارد. شلوار جین نوک مدادی با آن کت هم‌رنگش که آستین‌هایش را با پیراهن زیرش کمی تا کرده و شال گردنی که محض خالی نبودن عریضه، دورگردنش انداخته و گره‌ی شلی زده. ناخودآگاه ذهنم او را در جشن تولد سوپرایزی پیمان به خاطر می‌آورد. تغییر چندانی نکرده. نه چهره اش و نه تیپش. یک باره لبخند می‌زند و خیلی سریع خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:

- مثل این‌که به خاطر نیاموردی. از جایی که اتاق وی‌آی‌پیه، خارج از وقت ملاقات او مدم که...

- خوش او مدید آقای راستین! لطف کردید.

ژیلایم انگار وظیفه‌ی پذیرایی از یک مهمان را به عهده داشته باشد، از یخچال کوچک کنار اتاق دو لیوان را از آب پرتقال پر می‌کند. یکی را جلوی او می‌گیرد که نگاهی گذرا به ژیلایم اندازد و با گرفتن لیوان تشکری می‌کند. خیلی خوب او را به خاطر می‌آورم. کیان راستین، دوست صمیمی و همکار برادرم. که حالا به

ملاقات من آمده. خیلی جای تعجب ندارد. تقریباً رابطه‌ی خانوادگی هم داریم. هرچند خیلی دلیل مراوده‌ی بابا را با پدر او که یک بساز و بفروش ثروتمند است، نفهمیده‌ام. از خودم متعجب می‌شوم. چطور شغل پدر او را به یاد دارم ولی رشته‌ی تحصیلی خودم را نه؟ سکوتی در اتاق درافتاده و کم‌کم از نگاه خیره‌ی او معذب می‌شوم. سرم را پایین می‌اندازم و گه‌گاهی به ژیلانگه نگاه می‌کنم که او هم متعجب است و ساکت آنطرف تخت ایستاده. از گوشه‌ی چشم به کیان راستین نگاه می‌کنم که بالاخره چشم از من می‌گیرد و مقدار خیلی کمی از آمپوه را می‌خورد. انگار که فقط به دهانه‌ی لیوان لب زده باشد. بعد آن را در دست می‌گیرد و تا کناره‌ی تخت جلو می‌آید. اما قبل از آن که حرفی بزند، در روی پاشنه می‌چرخد و مامان در چهارچوب مشخص می‌شود. باکیسه‌های متعددی در دستش جلو می‌آید و با دیدن کیان راستین لبخند پهنی می‌زند. ژیلانگه برای گرفتن کیسه‌ها از دست مامان جلو می‌رود و کیان راستین دستی روی سینه گذاشته و سری از روی ادب خم می‌کند:

- سلام عرض شد.

- سلام پسرم. خیلی خوش اومدی، زحمت کشیدی.

کیان راستین لبخند ملیحی بر صورت دارد. تقریباً او را همیشه این طور دیده‌ام:

- خواهش می‌کنم، وظیفه است. باید زودتر می‌اومدم ولی خب منتظر بودم پریا خانم یکم حالش بهتر بشه.

تا به حال این همه خوشحالی را یک جا در چهره‌ی مامان ندیده‌ام. حتی وقتی عروسی پوریا بود! با تکرار اسم پوریا تازه پسرش را به خاطر می‌آورم و می‌فهمم که عمه هستم! چقدر دلم می‌خواهد الان اینجا بود و محکم در آغوشم می‌فشردمش. مامان کنارم می‌ایستد و نگاهش که به گل‌ها می‌افتد، مجدداً لبخند می‌زند:

- چرا زحمت کشیدی؟ کم توی این مدت مزاحمت نشدیم.

- اختیار دارین، کاری نکردم. عالم رفاقت این حرفا رو نداره.

مامان سرشانه‌ام را در دست‌هایش می‌فشارد و مرا مخاطب قرار می‌دهد:

- پریا جان، آقا کیان توی این دو ماه خیلی کمک کردن. مخصوصاً برای

انتقال تو از بیمارستان چالوس به اینجا. لبخندی می‌زنم و به چهره‌اش که همچنان مرا زیر نظر دارد، خیره می‌شوم:

- خیلی ممنون، تو زحمت افتادین.

لبخندش پهن‌تر می‌شود و کمی خودش را به من نزدیک می‌کند. دستش را لبه‌ی محافظ تخت می‌گذارد. بوی خوش شامپوی سرش به سرعت در بینی‌ام می‌نشیند:

- شما زودتر خوب شو، این خستگی از تن همه‌امون بیرون میره!  
او خسته بود؟ چرا؟ فقط به دلیل اینکه خواهر رفیقش در کما بوده؟

\*\*\*\*\*

چهار روز، از روزی که کیان راستین به ملاقاتم آمده، می‌گذرد. کم‌کم راه رفتن در اتاق را شروع کرده‌ام و امروز قرار است با کمک واکری که گوشه‌ی اتاق چشمک می‌زند، راه رفتن را به تنهایی تجربه کنم و خودم را با آن به قسمت توانبخشی بیمارستان برسانم. در تمام این مدت کسی که همیشه و هر ساعت در کنارم بوده و هست، کسی جز ژیلای مهربانم نیست. مامان که گویی از خوب بودن حال من مطمئن شده، وقتش را برای به راه انداختن یک مهمانی بزرگ می‌گذراند که همزمان با مرخص شدن من قصد برگزاری آن را دارند. هرچند با سردرهایی که هنوز دچارشان هستم، ترجیح می‌دهم این اتفاق نیفتد. ولی از طرفی وقتی چشم‌هایی که از اشک شوق پُر می‌شوند را می‌بینم، دلم نمی‌آید مخالفتی کنم. تنها چیزی که آزارم می‌دهد، ندانستن حال نرگس است و این‌که چرا امین هنوز برنگشته. در تمام این چند روز هر بار از ژیلای در این باره پرسیده‌ام، مثل قبل بحث را عوض کرده و من هم ترجیح داده‌ام به او و بقیه اعتماد کنم. چرا که هنوز چیز زیادی از جزئیات آن تصادف به خاطر ندارم. حتی بارها و بارها شک کردم نکند امین هم با ما در ماشین بوده و الان حال خوبی نداشته باشد. حتی عجیب‌ترین قسمتی که دوباره مرا به پای میز معاینه‌ی دکتر و سی تی اسکن کشاند، به خاطر نیاوردن شغل و جزئیات رشته‌ی تحصیلی‌ام بود! وقتی ژیلای گفت رشته‌ی کارشناسی‌مان، علوم آزمایشگاهی بوده و من الان

دانشجوی ترم دوم دکتری هماتولوژی<sup>(۱)</sup> هستم، برای مدتی مات نگاهش کردم. از چشم‌های گشاد شده و رنگ پریده‌اش ترسیدم که بگویم حتی نمی‌دانم معنی کلمه‌هایی که گفته، ینی چه؟! هنوز هم خیلی نمی‌دانم.

در اتاق باز می‌شود و ژیلا سریع خودش را داخل می‌رساند. دست‌هایش را محکم بهم می‌زند و به رادیاتور گوشه‌ی اتاق می‌چسبد:

- خیلی سرده، خوبه هنوز اولای دی ماهه.

اول های دی ماه... شاید هفتم. چون من دقیقا شب یلدا چشم باز کردم:

- واقعا لازم نیست هر روز بیای اینجا.

تقریبا روی رادیاتور می‌نشیند و می‌گوید:

- چیه؟ چشمت به یه واکر افتاد ژیلا یادت رفت؟

تنها کسی که در بین تمام استرس‌های این روزهایم، لبخند به لبم می‌آورد، او است. می‌خندم و کمی خودم را روی تخت جلو می‌کشم تا دمپایی‌هایم را بپوشم. سریع خودش را به من می‌رساند و با گرفتن دستم، کمک می‌کند تا از روی تخت پایین بیایم. واکر را بلند می‌کند و جلوی دستم می‌گذارد. نه اینکه نتوانم خودم راه بروم. دکتر آن را تجویز کرده برای آرام آرام گام برداشتن. برای آسیب زیادی که از شکستگی، به استخوان‌های پایم وارد شده‌است.

ژیلا کنارم آرام گام برمی‌دارد و در هرده قدم تذکر می‌دهد که اگر خسته شده‌ام، بنشینم و کمی نفس بگیرم. همان‌طور ایستاده، چند نفس عمیق می‌کشم و نگاهی به در آسانسور می‌کنم که خیلی دور نیست. لبخندم را از پرستاری که به رویم می‌خندد، دریغ نمی‌کنم و با بالا دادن عینکم دوباره واکر را بلند می‌کنم برای پیشروی بیشتر. تا رسیدن به در آسانسور زمان را می‌شمارم. هم برای سنجیدن سرعت عمل و هوش خودم و هم برای اینکه ذهنم از شنیدن غرغره‌های ژیلا در امان باشد! جلوی در آسانسور می‌ایستم و نفسم را محکم بیرون می‌دهم. با لبخندی پیروزمندانه به ژیلا نگاه می‌کنم که پشت چشم نازک می‌کند و دکمه‌ی آسانسور را می‌زند.

- حالا هی به حرف‌های من گوش نده!

با صدای دینگ آسانسور سر بالا می‌گیرم. اما با دیدن مرد روبرویم، دست‌هایم روی دسته‌های واکر و پاهایم به زمین می‌چسبند! در چهارچوب آسانسور مانده و تکان نمی‌خورد. خودش است. با همان موها و پیراهن چهارخانه و پالتوی نسبتاً بلندش. از کنار هیكلش نگاهی به خودم در آینه‌ی درون آسانسور می‌اندازم. در لباس‌های گشاد و صورتی رنگ بیمارستان، با آن باند توری شکل دور سرم و آن گره‌ی شل و بزرگ روسری سه گوش زیرگلویم، در افتضاح‌ترین حالت ممکن هستم. ای کاش می‌شد من هم کمی مرتب‌تر بودم برای دیدن او! دست ژیلای دور بازویم حلقه می‌شود و آهسته مرا با واکر عقب می‌کشد. سعی می‌کنم لبخند بزنم ولی چهره‌ی او این اجازه را نمی‌دهد. اول برق شوق را در چشمانش می‌بینم ولی خیلی زود این برق خاموش می‌شود و کم‌کم چشمانش به سیاهچال‌هایی تبدیل می‌شوند که آن‌ها را فقط در زمان عصبانیتش می‌دیدم. یک قدم جلو می‌آید و من آن یک قدم را با ژیلای به عقب برنمی‌دارم! سرجایم می‌مانم و به او خیره می‌شوم که در آسانسور پشت سرش بسته می‌شود. نگاهش را پایین می‌اندازد و از نوک انگشت‌هایم تا فرق سرم را برانداز می‌کند. در آخر با تلخی پوزخندی تحویلیم می‌دهد! هر لحظه متعجب‌تر از این حرکات و نگاه او، چشم‌های گشاد شده‌ام را به صورتش می‌دوزم تا حتی یک واکنش را هم از دست ندهم. مگر او امین نیست؟ مگر نه این‌که الان بعد از دو ماه و هفت روز، مرا، نامزدش را، عشقش را، سالم و سر پا می‌بیند؟ مگر نه این‌که الان باید چهره‌اش چیزی باشد شبیه مامان، بابا، ژیلای و یا حتی کیان راستین؟ پس چرا اینطور خصمانه به من چشم دوخته؟

- شناختی؟

گوش‌هایم را وادار به شنیدن می‌کنم. تیز می‌کنم تا کلمه به کلمه حرف‌هایم را هم بشنوم. اصلاً من از او توضیح می‌خواهم بابت این تاخیر یک هفته‌ای‌اش! دهانم را باز می‌کنم و اصوات را در ته حنجره‌ام به هم می‌دوزم تا بتوانم بگویم:

- مگه قراره نشناسم؟

پوزخندش بار دیگر تکرار می‌شود. بارها و بارها:

- اون داداش عوضیت که می‌گفت خیلی چیزی یادت نمیداد!

داداش عوضی؟ با برادرهای من اینگونه حرف می‌زند؟ با پسرعموهای

خودش؟

- متوجه نمی شم. امین...

دو دستش را جلوی صورتم می گیرد و تقریباً می غرد:

- هیــــــــش! امین بی امین، دیگه امین مرد! دو ماه پیش کشتیش!

سعی می کنم کمی جابجا شوم ولی انگار تمام تمرینات این چند روز به باد فنا رفته و دوباره بدنم سفت و بی حرکت شده! دست هایم را دور واکر محکم تر می کنم تا به خودم ثابت شود هنوز جانی در بدن دارم:

- من ... من نمی فهمم چی میگی.

صدایش کمی بالا می رود:

- معلومه که نمیفهمی!

بازوهایم در دست های ژیل کشیده می شوند و مدام زیر گوشم می گوید:

- بریم پریا ... بریم تو اتاق.

اتاق؟ مگر قرار نبود برویم توانبخشی؟ من می خواهم هر چه زودتر از آن اتاق خلاص شوم. من می خواستم هرچه زودتر امین را ببینم. نه این عزرائیلی که جلویم قد علم کرده. من این فرد را نمی شناسم! صدای بغض دار ژیل این بار کمی بلندتر است:

- پریا؟

چشم های یک دست سیاه شده ی امین، ژیل را نشانه می ورنند:

- چیه؟ می خوای ببریش؟ می خوای نذاری بفهمه چه گندی زده؟ می خوای

هنوز چیزی بهش نگوی و وانمود کنی همه چیز خوبه؟

منظورش از وانمود کردن چیست؟ مگر همه چیز همان طوری که تا به الان

شنیده ام، نبوده؟ کم کم رعشه ای را در بدنم حس می کنم که به فکم هم هجوم

می آورد و باعث می شود بریده بریده بگویم:

- بذار ... حرفشو ... بزنه.

قدم به قدم به من خشک شده روی زمین نزدیک می شود:

- معلومه که حرف می زنی. اصلاً او مدم که حرف بزنی. می گفتن چیز زیادی

یادت نمیاد و حالت بده. ولی می بینم الان سرپایی!

- تو دوست ... نداری که ... سرپا... باشم؟

سرش را پایین می آورد و با چشم‌های سیاهش، توی صورت‌م براق می شود :  
- دو ماهه که آرزو می‌کنم ای کاش مرده بودی!

نفسم می رود. بدنم سرد می شود. لرزش بدنم را بیشتر حس می‌کنم. این حرف را امین زد؟ او گفت آرزوی مرگ مرا داشته؟ در تمام این دو ماه؟ ژیلای چیزهایی می‌گوید، ولی نمی‌شنوم. دستانش را دورم می‌پیچد برای عقب کشیدنم، ولی زورش به من مریض نمی‌چربد. انگار سال‌ها است که جلوی آن آسانسور لعنتی ایستاده‌ام. دست امین با ضرب به شانه‌ام می‌خورد و مرا از هیروت حرف‌هایی که زده بیرون می‌کشد :

- چیه؟ ماتت برد؟ لال شدی؟ قبلا خوب بلبل زبونی می‌کردی!

ژیلای روبرویم قرار می‌گیرد و با دست به سینه‌ی او می‌زند :

- خفه شو، خفه شو! یکی بیاد اینو بیره بیرون.

می‌فهمم اطرافمان شلوغ شده‌است. می‌بینم دو مرد بازوهای امین را گرفته‌اند و او را به زور عقب می‌کشند. ولی هنوز دهانش می‌جنبد و من هنوز گوش‌هایم را برای شنیدن حرف‌هایش تیز کرده‌ام :

- یه عمر سنگتو به سینه زدم که اینجوری بی‌ابروم کنی؟ که اینجوری خوارم

کنی؟ که ننگ بی‌غیرتی بشینه رو پیشونیم؟ آره؟

صدایش بر پیکره‌ی وجودم می‌نشیند و کم‌کم چراغ‌هایی را در ذهنم روشن

می‌کند :

- به فکر آبروی خودت نبودی به اون دوست بدبختت فکر می‌کردی. ای

کاش تو هم مثل اون می‌میردی تا دیگه نمی‌دیدمت. ای کاش تو هم مثل اون زیر

خاک بودی!

دوست بدبخت؟ کدام یکی از دوستان من بدبخت‌اند؟ گفت ای کاش من هم

مثل او زیر خاک بودم؟ کدام یکی از دوست‌های من زیر خاک است؟ چشم‌هایم

به دست‌های مشت شده‌ی ژیلای خیره شده‌اند که بر سر و سینه‌ی او فرود می‌آیند

:

- دهنتو ببند عوضی.

- چرا باید ساکت باشم؟ بسه هر چی توی این دو ماه ریختم تو خودم و

حرف نزدم. من ازت نمی‌گذرم پریا. از بلایی که به سرم آوردی نمی‌گذرم. باید به

خاطرش زجر بکشی. چه زجری بالاتر از این که بفهمی بهترین دوست الان زیر خاکه؟ نرگس زیر خاکه!

انگار به قلبم شلیک می کنند. گرمی گلوله را در وسط قفسه‌ی سینه‌ام حس می کنم. انگار خون گرم، آرام آرام در رگ هایم حرکت می کند و هنگام رسیدن به پاهایم منجمد می شود. دیگر توانایی ایستادن ندارم. انگار چسب هایی که مرا جلوی آن آسانسور لعنتی نگه داشته بودند، کم کم نرم می شوند و مرا رها می کنند. دست هایم، از دسته های واکر جدا می شوند و آرام و بی تعادل به سمت عقب می روم. دست هایم به دو طرف باز می شوند و مثل یک پر در هوا معلق می شوم و تنها چیزی که می شنوم، صدای جیغ ژیلای است که نامم را فرا می خواند. صدای برخورد خودم با زمین، مثل صدای افتادنم در آب، در گوش هایم می نشیند. چشم هایم بسته می شوند و در تاریکی مطلق به قعر آب فرو می روم. اطرافم پر شده از اشباحی که فقط صدایشان را می شنوم و اتفاقاتی که فقط برایم مثل یک سایه اند. می روم و می روم و می روم. نمی دانم به کجا؟ نمی دانم صداهایی که می شنوم چیست؟ نمی دانم این سایه ها چه از جانم می خواهند. انگار در یک تونل تاریک گرفتار شده ام که مرا به کام خودش می کشد. آنقدر عقب می روم که حس می کنم با نرگس، در دل تاریکی شب، در کنار دریا ایستاده ایم!

\*\*\*\*\*

«دوماه و هفت روز قبل»

- بریم تو؟

نرگس دست‌هایش را زیر بلغش می‌زند و نفس عمیقی می‌کشد:

- حیف نیست؟ این هوای خوب، این دریای آرومو ول کنی و بری تو؟

لبخندی می‌زند و من هم مثل او نفس‌های پی‌درپی می‌کشم و هوای نمناک و بوی شوری دریا را به ریه‌هایم می‌دهم.

- خیلی خوشحالم پری.

تنها کسی که مرا پری صدا می‌زند نرگس است و من نمی‌دانم چرا هیچ وقت

برایش مثل دیگران جبهه نگرفتم:

- بایدم خوشحال باشم. دو سال و نیم تلاشمون نتیجه داده.

- اولین کاری که بعد از ثبتش انجام میدی چیه؟

سرم را به شانهاش تکیه می‌دهم و خنده را در صدایم رها می‌کنم:

- میرم خونه‌ی بخت!

او هم می‌خندد، بلند و از ته دل ...

- واقعا که هیچیت مثل دخترهای تازه نامزد کرده نیست.

راست می‌گوید. دخترهای تازه نامزد کرده در پی پیدا کردن لباس عروس و

انواع آرایش مو و آرایشگاه‌های معتبر هستند. ولی من دو سال و نیم است که با

چند نفر دیگر، خودمان را در یک لابراتوار حبس کرده و آزمایش پشت آزمایش

انجام داده‌ایم تا به چیزی که می‌خواهیم، برسیم. امین در تمام این مدت با

صبوری کنارم بوده و حالا که نود درصد از ماجرا پیش رفته، فکر می‌کنم بعد از

اتمام آن ده درصد، باید تمام این صبوری‌ها و همراهی‌هایش را جبران کنم!

- میشم. منم مثل دخترای تازه نامزد کرده میشم!

سکوت بینمان در می‌افتد و برای دقایقی فقط صدای موج‌های دریا به گوش

می‌رسد. موج‌هایی که در تاریکی شب، سیاه‌اند و فقط از ردی که روی ساحل به

جای می‌گذارند می‌توان فهمید تا کجا پیشروی می‌کنند.

- پاشو بریم نرگس. فردا صبح زود باید راه بیفتیم.

همزمان با بلند شدن من، او هم بلند می‌شود و آرام آرام تا ویلای پوریا قدم برمی‌داریم. جلوی در ویلایی که فاصله‌ی زیادی تا ساحل ندارد، کنار مینی پاترول نرگس می‌ایستم.

- درو باز می‌کنم ماشینو بیار داخل.

دست در کیف کوچکش می‌برد و سوئیچ را بیرون می‌کشد و من مشغول باز کردن دو لنگه‌ی در می‌شوم. درون ماشین جای می‌گیرد و من کناری می‌ایستم تا او داخل شود. استارت می‌زند ولی ماشین روشن نمی‌شود. استارت‌های دوم و سوم را پشت سر هم تکرار می‌کند ولی فایده‌ای ندارد. سرش را از پنجره باز ماشین بیرون می‌آورد و مرا که منتظر نگاهش می‌کنم، مخاطب قرار می‌دهد:

- روشن نمیشه!

- بازم استارت بزن.

باز هم تلاش می‌کند و در آخر وقتی ماشین روشن نمی‌شود، پیاده شده و درش را محکم بهم می‌کوبد:

- آه! معلوم نیست چه مرگشه لگن.

جلو می‌روم و دستم را روی کاپوت ماشین تکیه می‌دهم:

- سالم بود که.

- چه میدونم بابا، عشقیه. هر وقت دلش بخواد راه می‌افته.

- عیب نداره. خلاص کن، هلش بدیم داخل.

سرش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- ولش کن همینجا باشه. چند ساعت دیگه صبحه و برمی‌گردیم.

- میبرن!

با صدای بلند می‌خندد:

- البته آگه روشن بشه!

من هم خنده‌ام می‌گیرد. راست می‌گوید. اگر روشن می‌شد که دیگر مشکلی نداشت! یکی دو ضربه روی کاپوت ماشین می‌زنم و می‌گویم:

- از اولم باید با مموش من می‌اومدیم!

دهانش راکج می‌کند و ادای حرف زدن مرا می‌گیرد:

- مموش! بیا بریم تو بابا از خستگی دارم می‌میرم.

مرا پشت سر جا می‌گذارد اما یکی دو قدم که جلو می‌رود، می‌ایستد :

- پری؟

- هوم؟

- اون چیه؟

همان‌طور که سرم پایین است و لنگه‌ی آهنی و سنگین در را به داخل

می‌کشم، می‌گویم :

- کدوم؟

- سرتو بگیر بالا می‌بینیش!

صدایش آرام شده و همین باعث می‌شود بیخیال بستن در به طرف او بروم.

با دستش جایی بین بوته‌های انبوه گل‌های بنفشه‌ی اطراف دیوار ویلا را نشان

می‌دهد :

- اونجاست.

عینکم را روی بینی‌ام بالا می‌دهم و چشم ریز می‌کنم تا بتوانم سیاهی

جسمی که در تاریکی شب، در لابه لای برگ‌های انبوه جا خوش کرده، ببینم. که

تکان می‌خورد و خودش را بهتر نشان می‌دهد :

- حتما گربه‌ای چیزیه.

نرگس چشم‌هایش را گشاد می‌کند و متعجب می‌گوید :

- نمی‌دونستم گربه‌های اینجا اینقدر بزرگن!

- کجاش بزرگه؟ حتما گربه‌ست لابه لای شاخ و برگ‌ها.

- چرت نگو! اصلا شبیه گربه نیست.

در گیر و دار فهمیدن ماهیت سایه‌ی گیر افتاده در بوته‌ی گل‌ها، ترسی مبهم

در دلم می‌نشیند که باعث می‌شود بیخیال کشف آن سایه، سریع در کوچک ویلا

را باز کنم و به نرگس بگویم :

- ولش کن، بریم تو.

اما او بی‌توجه به حرفم قدمی به طرف بوته‌ی گل‌ها برمی‌دارد :

- صبر کن چند لحظه.

دستش را می‌گیرم و نمی‌گذارم قدمی دیگر پیش برود :

- نرگس! بابا به ما چه چیه؟

- یعنی چی به ما چه؟ قراره اینجا بخوابیم!

- داخل امنه. بیا بریم تو.

هنوز نرگس قدمی عقب نگذاشته که جسم سیاه در بین شاخ و برگها تکان می خورد و بعد با صدای پریدن گریه ای از روی دیوار، صدای آخ یک مرد به گوش می رسد و ما را بر جای میخکوب می کند! دستم را به کناره ی شنل بافت سبز رنگ نرگس می گیرم و تقریبا به هم می چسبیم. خیلی طول نمی کشد که مردی از پشت بوته ها بیرون می آید. قد بلند و چهار شانه است. با پلیوری که هیبتش را بزرگ تر نشان می دهد و شالی که دور تا دور دهانش را گرفته و فقط چشم ها و ابروهای کشیده اش را به نمایش گذاشته، روبروی ما می ایستد. آرام در گوش نرگس می گویم:

- در بازه، بیا سریع بریم داخل.

صدای نرگس زمزمه ای بیش نیست:

- صبر کن ببینم این کیه.

- خطرناکه. ما تو موقعیت خاصی هستیم!

لبخند پرحرصی می زند و از بین دندان هایش می غرد:

- کدوم موقعیت خاص متوهم؟

- ببخشید خانوم ها، مثل اینکه ترسوند متون!

صدای مرد بم و گیرا است. شبیه صدای آن بازیگر بر روی صحنه ی تاتری که هفته ی پیش با بچه ها دیده بودیم. چقدر برای دیدنش در آن وضعیت غر زده بودم. البته که هنوز هم معتقدم حق با من بوده. در زمانی که شلوغ ترین زمان کاری و پر استرس ترین لحظه ها را پشت سر می گذاشتیم، آن ها هوس تاتر دیدن کرده بودند و همه اش هم زیر سر و نداد بود! حالا در این لحظه ترجیح می دهم اصلا آنجا نباشم، چه برسد که بخوام با این غول بیرون زده از پشت بوته ها همکلام هم بشوم. ولی نرگس روحیاتش مثل من نیست. همیشه مهربان است و خوشبینی جز لاینفک زندگی اش شده.

- خواهش می کنم. یکم نگران شدیم.

- شرمنده. من داشتم از اینجا رد می شدم که...

دهانم را بیشتر در گوش نرگس فرو می برم و چیزی که از ذهنم می گذرد را